

برنده جایزه سال ۲۰۰۲
بنیاد ادبی آرنولد تسوایگ



عباس معروفی

پیکر فرهاد



پیکر فرهاد



داستان ایرانی - ۹

رمان - ۶

معروفی، عباس، ۱۳۳۶ -

پیکر فرهاد / عباس معروفی. - تهران: ففئوس، ۱۳۸۱.

۱۴۳ ص. - (داستان ایرانی؛ ۹. رمان؛ ۶)

ISBN 964-311-397-3

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

چاپ دوم.

۱. داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸ فا ۳/۶۲

پ ۹۴۵/ع ۸۲۱۱ PIR

پ ۶۶۴ م

۱۳۸۱

۱۳۸۱

۸۱-۱۷۵۸۵ م

کتابخانه ملی ایران

پیکر فرهاد

عباس معروفی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۱



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۲۱۵، تلفن ۶۴۰۸۶۴۰

* * *

عباس معروفی

پیکر فرهاد

چاپ اول (ناشر)

۴۴۰۰ نسخه

زمستان ۱۳۸۱

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۳ - ۳۹۷ - ۳۱۱ - ۹۶۴

ISBN: 964-311-397-3

ای.ای.ان. ۹۷۸۹۶۴۳۱۱۳۹۷۱

EAN: 9789643113971

Printed in Iran

نمی‌دانم آیا می‌توانم سرم را بر شانه‌های شما بگذارم و اشک بریزم؟ با دست‌های فروافتاده و رخوت خواب‌آوری که از پس آن همه خستگی به سراغ آدم می‌آید به شما پناه بیاورم، در حالی که سخت مرا بغل زده‌اید و گرمای تن خود را به من وامی‌گذارید، گاهی با دو انگشت میانی هر دو دست نوازشم کنید و دنده‌هام را بشمارید که ببینید کدامش یکی کم است، و گاه که به خود می‌آیید با کف دست‌ها به پشتم بزنید آرام؟ بی‌آن‌که کلامی حرف بزنید یا به ذهنتان خطور کند که من چرا گریه می‌کنم، چه مرگم است؟ بی‌آن‌که پرسید من که‌ام، از کجا آمده‌ام، و چرا این قدر دل‌دل می‌زنم، مثل گنجشکی باران خورده؟

نه. دیگر نمی‌توانستم.

بعد از آن سفرهای دور و دراز، بعد از آن همه سال تنهایی و دوری از چشم‌های براق و سیاهی که با یک نگاه از پشت روزنه‌خانه‌اش زندگی مرا

به آتش کشیده بود، دیگر نمی‌توانستم سرگردان بمانم. آنچه را که می‌بایست از دست می‌دادم، داده بودم، خودم را فنای چشم‌هایی کرده بودم که شاید از پیش هم زندگی مرا زهرآلود کرده بود. و انگار به دنیا آمده بودم که در هجران چشم‌هایی سیاه و براق بسوزم. به جستجوی آن چشم‌ها در گردونه‌ای افتادم و تاوانی پرداختم که شاید در توانم نبود. بی‌آن‌که اختیاری از خود داشته باشم، در کاروانی از قلم‌ها و رنگ‌ها، در لابلای ذرات گلِ آخرا و سبزینه و لاجورد و رنگ انار، شهر به شهر می‌رفتم تا تصویرم را نقاشی روی قلمدانی بکشد و عاقبت در جایی که اصلاً فکرش را نمی‌کردم اسیر نگاه‌های وحشی و معصومانه‌ی مردی شدم که شاید از پیش او را ندیده بودم. این دیگر از بد حادثه بود یا نه، اتفاقی بود که سرانجام باید می‌افتاد.

لباس سیاه بلندی به تن داشتم با چین‌های مورب مثل خطوط مینیاتور، و آن پیرمرد قوزی، عبایی به دوش داشت و شالمه‌ای دور سرش بسته بود، شبیه جوکیان هندی پاهاش را در هم گره انداخته بود و جوری قوز کرده بود که نقاش زیاد معطل نکند، انگشت سبابه‌ی دست چپش را به حالت حیرت به لب گذاشته بود و به زمین خیره مانده بود. و حالا خیره بود.

من با گل نیلوفر کبودی به طرفش خم شده بودم و نقاش داشت زیر سایه‌ی دیوار آن خانه‌ی قدیمی تصویر ما را روی قلمدان می‌کشید.

در برابر ما خانه‌ی کاهگلی کوچکی بود که از شهر مهجور مانده بود، تک‌افتاده و غریب، و درست در لحظه‌ای که من این‌پا و آن‌پا می‌کردم که گل نیلوفر را به پیرمرد قوزی بدهم، ناگهان چشمم به صورت مردی افتاد که از دریچه‌ی کوچک آن خانه‌ی کاهگلی خیره‌ی من شده بود. خیره که نه، مبهوت و ناباور، با دهانی باز مانده. جوری که می‌ترسیدم نگاهم را به

طرفش برگردانم و قلبم شروع کرد به کوبیدن. چیزی در درونم زبانه کشید و قیژکشان از سرم بیرون رفت، انگار روحم بود که به آسمان پرواز می کرد. دلم هُری ریخت و احساس کردم اگر جلو خودم را نگیرم با سر به جوی آب می افتم. برای همین خودم را نگه داشتم و دیگر فقط سرسری نظری می انداختم، بی آن که نگاه کرده باشم.

کی بود؟ از کجا می شناختمش و کجا گمش کرده بودم؟ آیا او هم مرا می شناخت یا به یاد می آورد؟ آیا سال ها به جستجوی من دویده بود و خود را به آب و آتش زده بود اما حالا باور نداشت؟ یا این که چشمش ناغافل کار دستش داده بود و نمی دانست چه کند؟ شاید هم مثل من فکر می کرد خدایا، چقدر آشناست!

از خوشحالی چشم هام برق زد. دیگر چه فرقی می کرد که او را می شناسم یا نه. مهم این بود که او به من فکر کند و حالا داشت به من فکر می کرد. به لباس سیاه چین دار کهنه ام، به موهای سیاه نامرتبم که همین جور روی سرم کپه شده بود و چند پر روی پیشانی ام چسبیده بود، به گل نیلوفر کبودی که در دست راستم بود یا چپ، اصلاً چه فرقی می کرد؟ سعی کردم جلوترش دست هام را بگیرم و او همه قدرتش را در چشم هاش ریخته بود که سیر نگاه کند. مثل سوزن مرا به جایی در فضا دوخته بود که نمی توانستم تکان بخورم، دیگر حتی توان پلک زدن هم نداشتm. می خواست با چشم هاش یکباره مرا بیلعد و آرام بگیرد، و به این فکر کرد که لابد من به یاد شخص غایبی افتاده ام. خوب که دقت کرد دانست به یک پرده نقاشی نگاه می کند. شاید به خاطر رنگپریدگی و حالت خسته صورتم احساس کرد بسیار افسرده ام. حتی لبخند به قول او مدهوشانه ام آن قدر در نظرش غم انگیز جلوه کرد که مطمئن شد منظره روبروش یک نقاشی بر پرده ای کهنه و قدیمی است.

دوباره سراپای مرا ورننداز کرد و باز که نگاهمان گره خورد، قلبم شروع کرد، رنگم پرید و دهنم یخ کرد. احساس کردم دارم سکندری می خورم. خودم را نگه داشتم و نگذاشتم چشمم به دودو بیفتد اما کار از کار گذشته بود؛ پای راستم را جلو بردم که با سر توی جوی آب نیفتم، پرده نقاشی به هم خورد. آن وقت پیرمرد قوزی زد زیر خنده. خنده سرد و آزاردهنده‌ای که حتی کلاغ‌ها را بر شاخه درخت‌های دوردست پر داد. من در ذهن او گفتم خنده سرد و آزاردهنده، اما او گفت خنده خشک و زننده‌ای که مو را به تن آدم راست می‌کرد. یک خنده سخت دورگه و مسخره‌آمیز کرد، بی آن‌که صورتش تغییر بکند.

قد راست کردم که او را واضح ببینم، اما دریچه را بسته و رفته بود، و پیرمرد هنوز می‌خندید. نقاش قلم‌مویش را رها کرد و گفت که مسخره است. من سعی کردم به حالت اولم برگردم، اما گل نیلوفر از دستم افتاده بود و با آب رفته بود. هراسان بودم، نمی‌دانم چرا می‌لرزیدم. انگار که از خوابی طولانی پریده بودم و چیزی را به خاطر نمی‌آوردم. پیرمرد قوزی چشم‌هاش را درانده بود و موهام را در پنجه‌اش می‌فشرد. نمی‌دانم چه مدت به آن حالت بودم، فقط به یاد دارم که هوا تاریک شد و من به او فکر می‌کردم، به آن چشم‌های سیاه و نافذی که خستگی و افسردگی در آن موج می‌زد و نشان می‌داد که او با همه آدم‌ها فرق دارد، برای دریدن نگاه نمی‌کند. نشان می‌داد که او در طلب چیزی است که شاید در وجود من است. از من استمداد می‌کرد، به لباس، مو، چشم و همه اجزای بدن من نیاز داشت. انگار می‌خواست به نوجوانی، کودکی، و نوزادی‌اش برگردد. نیازش را به مهر مادرانه‌ام می‌فهمیدم. انگار که بخواهد به بطن من برگردد، به درون من، به گرمای رجم من؛ جایی که انسان چمبره می‌زند و در خون خود دایره‌وار می‌چرخد، و این چرخه بی‌سرانجام زندگی در این خواسته

او خلاصه می‌شد. با دو دست گرد و خاک را پس می‌زد که تصویری روشن ببیند اما هر ثانیه که می‌گذشت تصویر تیره می‌شد و او عاصی‌تر و ناتوان‌تر، در حیرت بیش‌تری فرو می‌رفت. من چه می‌توانستم بکنم؟

در شهری زندگی می‌کردیم که خانه‌های کاهگلی داشت، با دیوارهای کوتاه که می‌شد از روی این بام به روی آن بام جست. با بازی‌های کودکانه‌مان که یکی شاه می‌شد و دیگری بچه‌خیاط. من هم دختر پادشاه بودم و بچه‌خیاط می‌خواست دختر پادشاه را بگیرد. افسار کره‌اسبش را دور دست‌های کوچکش پیچانده بود و کره‌اسب بی‌تابی می‌کرد. شاه گفت: «بچه‌خیاط! ستاره‌های آسمان چند است؟»

بچه‌خیاط گفت: «قبله عالم، موهای اسب من چند است؟»
شاه انگشت سبابه‌اش را به سوی او گرفت و گفت: «بچه‌خیاط! مرکز زمین کجاست؟»

پسرک دنبال سنگ می‌گشت. من سنگی از پشت تخت پادشاه برداشتم و به او دادم. میخ‌طویلۀ افسار کره‌اسب را به زمین کویید، شلوارش را بالا کشید و محکم جلو پادشاه ایستاد. اما کره‌اسب بی‌تابی می‌کرد. آن طرف میدانچه‌ای که ما در آن بودیم، یک نقاش تصویر پیرمردی قوزی را بر پرده می‌نشاند. قلم در رنگ می‌زد و برگ‌های خشکیده‌ سرو را سبز می‌کرد. آفتاب تند می‌تابید و عرق از سر و روی ما می‌چکید.

کره‌اسب بی‌تابی می‌کرد و صدایی از دل زمین خبر از حادثه‌ای شوم می‌داد که نمی‌دانستیم چیست. شاه گفت: «آفرین بچه‌خیاط، از مشرق تا مغرب عالم کسی را به دانایی تو ندیدم، آفرین. نصف تاج و تخت را به تو بخشیدم. سرزمینم را...»

ناگاه عده‌ای شمشیر به دست میدان را فتح کردند و دمار از روزگار

آدم‌ها درآوردند. من که بزرگ‌تر بودم فرار کردم. از کوچه‌ای به کوچه دیگر می‌گریختم و آن تشنه‌ها به دنبال من می‌تاختند. با دست پستان‌هام را گرفته بودم که نیفتند و هر چه تلاش می‌کردم نمی‌توانستم خط غباری از خود بر جای بگذارم. پس آهو در دشت چگونه آن خط پریچ و تاب را به جا گذاشته بود؟ یادم نیست چقدر دویدم فقط به یاد دارم که وقتی دوباره پا به میدانچه گذاشتم دیگر نای رفتن نداشتم. هیچ کس آن‌جا نبود و من نمی‌دانستم چه کار کنم. به کدام کوچه بایستی پا می‌گذاشتم که ناگاه با یکی از آن‌ها مواجه شوم؟ آیا می‌بایست شادی‌های کودکانه‌ام را فراموش می‌کردم و در آن سال‌های بلوغ و جوانی به دنیای وحشی بزرگسالان پرتاب می‌شدم که مدام دست‌هام را ضربدری جلو سینه‌ام بگذارم، پاهام را جمع کنم و دور خود مچاله شوم؟ چقدر وقت داشتم؟ چرا زمین باز نمی‌شد که مرا ببلعد؟ زمان ایستاد و خورشید وسط آسمان می‌خکوب شد. نمی‌خواستم قلبم بایستد، در یک لحظه تصمیم خودم را گرفتم، پا به درون پرده نقاشی گذاشتم، گل نیلوفر کبودی از کنار جوی آب چیدم و جلو پیرمرد قوزی خم شدم که گل را به او تعارف کنم. سر بلند کردم؛ آن‌جا آفتاب یک ور شده بود، گاه نسیم خنکی می‌وزید، و کلاغ‌ها داشتند به خانه‌شان برمی‌گشتند. آن وقت تشنه‌ها سر رسیدند، له‌له‌زنان و پریشان در جستجوی دختر پادشاه شمشیرهاشان را در خاک فرو کردند و درمانده زانو زدند. زیرچشمی نگاه کردم؛ سه نفر بودند با لباس‌های پشمی و سربندی که امتدادش در یقه‌شان فرو رفته بود. نمی‌دانم چطور در آن گرما تاب لباس پشمی تیره‌رنگ را داشتند، با دشت‌دشه‌های زیره‌ای‌رنگ، بی‌آن‌که کفشی به پا داشته باشند. نفس نفس می‌زدند و بوی تند عرق تنشان اذیت می‌کرد اما نمی‌توانستم تکان بخورم. بچه‌خیاط و پادشاه کجا رفته بودند؟ کدامشان تعلق خاطر بیش‌تری به من داشت؟ و کدامشان حالا

زنده بود؟ پیرمرد قوزی چطور فرار کرده بود، و چرا نقاش پرده نیمه‌کاره‌اش را نبرده بود؟ چند کلاغ در منظره دوردست پرده نقاشی غارگران گذشتند. انگار که بخواهند مرا لو بدهند. آن سه مرد به بالای بام‌ها نگاه کردند، آفتاب مثل نیزه در چشم‌هایشان فرو می‌رفت. و لابد صدای سیرسیرک‌ها در فضا موج می‌خورد.

نقاش رفته بود و پیرمرد قوزی دست از کتک زدن من برداشته بود. همان جا نشستم و به دریچه کوچک آن خانه کاهگلی خیره شدم. آیا باز او می‌آمد؟ آیا دریچه را می‌گشود و به من زل می‌زد؟ همین قدر اگر دریچه را می‌گشود شب تارم سحر شده بود، هر چند که هوا تاریک می‌شد و دیوار یکپارچه در سیاهی فرو می‌رفت. چقدر دلم می‌خواست آن صورت استخوانی و نحیف را بر دامنم بگذارم و به آن چشم‌های سیاه براق نگاه کنم. چقدر دلم می‌خواست او را در آغوش بگیرم و مادرانه نوازشش کنم. بی آن که خود چشم بر هم بگذارم، بگذارم تا صبح ابد بخوابد. مطمئن بودم که دریچه باز می‌شود و من باز آن چشم‌ها را می‌بینم.

مثل این که پیرمرد قوزی فکر را خوانده بود. به طرفم آمد، انگشت‌هایش را در موهام فرو کرد و مرا با خود کشید. ناچار روی زانوهای بلند شدم، بعد برخاستم و به دنبالش راه افتادم. از آن زمان نه یک روز، نه دو روز، بلکه سه ماه، نه، درست دو ماه و چهار روز مثل مرغ سرکنده در فراق او پرپر زدم و در تبی عجیب سوختم. دو ماه و چهار روز ما از جایی به جایی می‌رفتیم. از روی این قلمدان به روی آن قلمدان. دیگر نمی‌توانستم.

می‌خواستم بگریزم، اما چرا تا آن روز به این فکر نیفتاده بودم؟ شاید جایی نداشتم یا انگیزه‌ای در کار نبود، و حالا آیا می‌توانستم؟ آیا کسی باور می‌کند؟ همه درد این بود که یا می‌خواستند آدم را بپوشانند و پنهان

کنند، و یا تلاش می‌کردند لباس را بر تن آدم جربده‌ند، و ما یاد گرفتیم که بگریزیم. اما به کجا؟ مرز بین این دو کجا بود؟ کجا باید می‌ایستادیم که نه اسیر منادیان اخلاق باشیم و نه پیرشده دست درندگان بی‌اخلاق؟ من که تا آن روز جز کار تکراری تصویر شدن بر قلمدان به هیچ کاری آشنا نبودم، حالا یاد گرفته بودم که از پرده نقاشی یا جلد قلمدان بیرون بیایم و از کار دنیا در حیرت باشم. به جستجوی چشم‌هایی راه بیفتم که به زندگی من معنا داده بود.

هیچ کس سراغی از او نداشت. هیچ نشانی از او نبود. دیواری نبود، پنجره‌ای نبود، چشمی نبود. درخت سروی بود، جوی آبی بود، پیرمرد قوزی بود و من بودم. حتی گل نیلوفر را هم آب برده بود. به هر طرف نگاه می‌کردم زمین‌های ترک‌خورده و تشنه‌ای می‌دیدم که نشانی از زندگی یا رد پای انسان در آن به چشم نمی‌خورد. کاش یک نفر از پشت پنجره مرا نگاه می‌کرد. و آیا این آرزویی محال بود؟

آن قدر شب‌ها به ستاره‌ها نگاه کردم که شاید او هم به آسمان نگاهی انداخته باشد هر چند گذرا، آن قدر به پرنده‌ها چشم دوختم که شاید از بالای خانه‌اش گذر کرده باشند. و آن قدر به نسیم سلام کردم که شاید صدای مرا به گوش او برساند، ولی کم‌ترین اثری از او نیافتم. او شاید همان ماهی طلایی افسانه بود که یک بار، فقط یک بار به تور پسر سوم پادشاه افتاده بود. اگر رها می‌شد پادشاه می‌مرد و اگر در دام می‌ماند ماهیان دریا می‌مردند. حکیمان گفته بودند که روغن مغز این ماهی دوی عاجل پادشاه است و پادشاه سخت بیمار بود. حکیمان گفتند ماهی طلایی را صید کنید. پسر اول پادشاه لشکر برداشت، نیمی از خزانه را خواست، کشتی‌ها ساخت و بادبان‌ها برافراشت. آب دریا را بیرون کشید اما اثری از ماهی طلایی نیافت. خسته و نالان برگشت. پسر دوم گفت من

بروم. لشکر برداشت، نیم دیگر خزانه را خواست، با تورها و کشتی‌ها و علم‌ها و کتل‌ها. آب دریا را بیرون کشید اما هیچ ردی از ماهی طلایی نیافت. پسر سوم گفت من هم بروم شاید اقبال رو کند. گفتند برادرهای بزرگت همه خزانه را بردند و نتوانستند، تو دیگر چه می‌گویی؟ لازم نیست. پسر سوم قدری پول گرفت، یک تور برداشت و با چند همراه عازم دریا شد. تور در آب انداخت و همان اول بار ماهی طلایی را صید کرد. همه ماهی‌ها به استغاثه و تضرع از آب درآمدند و در پای او افتادند که ای پسر! بدان و آگاه باش که اگر شاه ما را ببری از دریا بیرون خواهیم آمد و بر خاک خواهیم غلتید، دریا از ماهی تهی خواهد شد. با تقدیر ما و تقدیر خود بازی نکن. مگر نشنیده‌ای که وقتی ماهی طلایی دریای ارومیه را به بند کشیدند، ماهیان خود را بر خاک افکندند و آب دریا تلخ شد و هیچ جاننداری در آن نماند؟

پسر حیران مانده بود، اگر ماهی طلایی را رها می‌کرد، پادشاه می‌مرد و اگر به خاکش می‌کشید، ماهیان دریا می‌مردند. ماهی را به آب انداخت و ایستاد تا همه ماهی‌ها به دریا برگشتند. دریای آسمان پر از ستاره بود و من به هر کدام چشم می‌انداختم، او نبود. آیا صیدش کرده بودند یا من اسیر پرده نقاشی بودم؟ چرا اسیر قوزی بودم؟ خودم هم نمی‌دانم. شاید سرنوشت من در رؤیای شما رقم خورده باشد و این چیزها برمی‌گردد به خوابی که شما دیده بودید. درست در شبی یا روزی که من زن نوه متولی یک امامزاده گمنام شدم.

شما بر درگاه خانه ما ایستاده بودید و به اتاق ما نگاه می‌کردید. یک حیاط بود و یک اتاق. یک حوض آب هم بود. من کنار حوض رخت می‌شستم و سعی می‌کردم به شما نگاه نکنم. اما می‌دیدم که چشم از من برنمی‌دارید. تند و تند رخت می‌شستم، می‌چلاندم و روی بند

می انداختم. چراغ پت پت می کرد و قوزی حرف می زد. آن قدر حرف زده بود که دهنش کف کرده بود. با موهای ژولیده، لباس کهنه و صدایی زنگدار و دورگه، حرف هایی می زد که هیچ کس معنایش را نمی فهمید. شاید به زبان دیگری صحبت می کرد.

می گفتند از دار و ندار دنیا همین یک غربال زمین را دارد. یک حیاط و یک اتاق. موروئی هم نیست. پولی هم بابتش نپرداخته ولی چون نوه متولی امامزاده بوده همین جوری گردن کج کرده و گرفته است. برادری هم داشت که مثل بچه های لجوج روی زمین خوابیده بود و گریه می کرد. نصف آن ملک را می خواست و برای همین پا بر زمین می کوفت و عر می زد. شما که نگاهش کردید، من به طرفش رفتم و دو تا کشیده جانانه خواباندم بیخ گوشش. اما صدایش نبرید.

آن شب یا آن روز هوا ابری و سرد بود. من خودم را به شما رساندم، یا شاید شما خودتان را به من رساندید و گفتید همین بود؟ گفتم که دیگر نمی شود کاری کرد، من شوهر کرده ام و پابند شده ام. گفتید همین بود؟ عشق همین بود؟ گفتم بگذارید خاطره بماند. و شما برگشتید و گویا اتوبوس های تنها گاراژ آن دهکوره حرکت کرده بودند و شما ناچار شدید پیاده به شهر برگردید. از دور منظره شهر در تاریک روشن ادغام شده ای گم و پیدا می شد.

شما که از خواب پریدید، نقاش پرده را جمع کرد و ما شهر به شهر می رفتیم. از روی این قلمدان به روی آن قلمدان. صدای خنده پیرمرد آزاردهنده بود، و من در تمام مدتی که گل نیلوفر کبود را به او تعارف می کردم، به این فکر بودم که آیا کسی از پشت پنجره مرا نگاه می کند؟ آیا او را دوباره خواهم دید؟ سه ماه، نه، دو ماه و چهار روز در حسرت دیدار او سوختم و به هر چیز که نگاه کردم به امید دیدار او نگاه کردم. عاقبت

فهمیدم که دیدار او محال است و تلاش من بیهوده. حتماً خوابی، خیالی بوده و گذشته است. مگر نمی‌شود دختری از پرده نقاشی عاشق مردی شده باشد که از صبح تا شب کارش نقاشی روی جلد قلمدان است؟ مگر نمی‌شود آدم اسیر نقشی شود که خود درانداخته و آن قدر به دختر نقاشی اش دل بدهد که او را دلدار خود کند؟ و مگر خدا عاشق مخلوقش نیست و عاقبت او را به ستایش خود وانمی‌دارد؟ اما مگر کسی باور می‌کند؟

ما همدیگر را گم کرده بودیم. انگار کسی دیواری بین ما حایل کرده بود که ما همدیگر را نبینیم. من در تب او می‌سوختم، و او در تب من. چون نگاه‌های آتشین او نشان می‌داد که او به من علاقه‌مند نیست، دیوانه من است، و من التماس را در آن چشم‌ها می‌خواندم. آن قدر در تماشای من وقت گذاشته بود که زمان را گم کرده بود. یک ساعت، یک سال، چند سال؟ زمانی که من از جای خود تکان خوردم و پرده نقاشی به هم خورد، از وقتی صدای خنده خشک و ترسناک پیرمرد قوزی خواب را بر او حرام کرد، دیواری بین ما قرار گرفت و ما همدیگر را گم کردیم. اما من که می‌دانستم او به من فکر می‌کند، به گل نیلوفر کبودم که حالا با آب رفته بود، به موهای سیاه نامرتبم، به لبخندی که روی صورتم نقش بسته بود، به رنگ مهتابی‌ام، به لباس سیاه چین‌دارم که حالا به تنم چسبان شده بود، به عشق، عشق، عشق که از کفش رفته بود، به زمان از دست رفته‌اش و به تقدیری که به او رکاب نداده بود فکر می‌کرد و بر مقدار مشروب و تریاک خود می‌افزود. از صبح تا شب کارش نقاشی روی جلد قلمدان بود و من همچنان شهر به شهر می‌رفتم. از روی این قلمدان به روی آن قلمدان.

هر چه بیشتر می‌کشید من دورتر می‌شدم، خودم دور می‌شدم اما خیالم خود را به او تحمیل می‌کرد. هر جا که می‌رفت، در خواب و بیداری

من در ذهنش بودم. در پستوی اتاقش، در خرابه‌ها، در کوچه و خیابان، همه جا بودم و نبودم. هر جا زنی می‌دید خیال می‌کرد منم. می‌ایستاد، دقت می‌کرد؛ نه این نیست. زن دیگری می‌دید. گمان می‌کرد منم، دنبالش راه می‌افتاد، نفس نفس زنان جلوش می‌پیچید و خیره‌اش می‌شد. نه، این نیست. دائم جلو چشمش بودم ولی او نمی‌توانست مرا ببیند، من هم نمی‌توانستم. اما دیگر نمی‌توانستم. در ذهنش گفتم آسایش به من حرام شده است و او گفت آسایش به من حرام شده است، چطور می‌توانم آسایش داشته باشم؟

یک بار در دکان سلمانی همین‌طور که از آینه به خیابان چشم دوخته بود و گذر کالسکه‌ها و آدم‌ها را تعقیب می‌کرد، ناگاه مرا دید. از جا بلند شد، پیشبندش را باز کرد، روی صندلی انداخت و بیرون پرید. با تمام توانش دنبال کالسکه دوید، از رکاب آن بالا آمد و به من نگاه کرد. نه، این نیست. چون من نبودم، کسی شبیه من بود.

خجالت‌زده و پشیمان از کالسکه پایین پرید و دوباره به دکان سلمانی برگشت. صاحب سلمانی تیغ به دست دم در مغازه‌اش در کار او حیران مانده بود اما او توجهی نکرد و دوباره رفت سر جایش نشست. پیشبندش را بست، و این بار در آینه چشم به دست مرد سلمانی دوخت که تیغ را بر یک نوار چرمی پس و پیش سُر می‌داد، آن قدر تند که نمی‌شد فهمید تیغ کدام است و چرم کدام. بعد دم تیغ را روی ناخنش کشید، روی شعله‌الکل گرفت و به سراغ او آمد. گفت: «یک صورتی بسازم عینهو دنبه.»

رعشه به اندامش افتاد اما خودش را نباخت. آب دهنش را قورت داد و ساکت ماند. به خودش که در آینه نگاه کرد دختری سیاهپوش آن‌جا نشسته بود. من بودم. با لب‌های غنچه‌شده، لبخندی که بر تمام صورتم نقش بسته بود، و موهای درهم و برهم سیاه. از پشت یک پرده آبی‌رنگ

سرک کشیده بودم و چشم از او برنمی‌داشتم. گفتم این منم. و به طور نامحسوسی برایش سر تکان دادم.

او که تا آن لحظه با دو انگشت شست و سبابه به نوک سبیلش ور می‌رفت، و از خود بیخود شده بود ناگاه به خود آمد، کلاه از سر برداشت، نیم خیز شد و به خودش در آینه احترام گذاشت. مرد سلمانی عقب عقب رفت و گفت: «شما حالتان خوب نیست؟»

در همان وقت یک کالسکه جلو دکان سلمانی ایستاد. کالسکه‌چی یعنی همان پیرمرد قوزی پا به دکان گذاشت و به او تعظیم کرد. گفت: «امری داشتید که قربان؟»

به خودش اشاره کرد و حیران گفت: «من؟»

«بله حضرت آقا، اگر که خانم می‌خواستید که در خدمتگزاری حاضرم. هان. این خانمی که در کالسکه نشسته که ملاحظه فرمودید که، تازه کار است هان.»

سر برگرداند، نگاهی به زن کالسکه انداخت و نگاهی به من. صورتش گُر گرفت و در جاذبه دو قطب گرفتار شد. معلق و بی‌وزن ماند و هر چه تقلا کرد نتوانست یاد من بیفتد. دوباره به زن کالسکه نگاه کرد؛ به چشم‌های سیاهش که شبیه چشم‌های من بود، به لب‌های غنچه شده‌اش، به موهای سیاه نامرتبش که به خاطر به هم ریختگی حالتی کولی‌وار به او می‌داد. در ذهنش گفتم چقدر شبیه من است. و او در دل حرفم را تأیید کرد و بر پروردگار هر دو درود فرستاد.

پیرمرد قوزی گفت: «دل‌دل نفرماید که، دلتان را بروم.»

من در آینه اخم کردم و او با وقار خاصی از روی صندلی پا شد، پشت به من ایستاد، جوری که من در آینه دیده نشوم، و رو به کالسکه‌چی گفت: «نخیر، سوء تفاهم شده.»

مرد سلمانی خندید و قهقهه زد. کالسکه‌چی گفت: «که ملاحظه بفرمایید.» و با دست پرده‌دانه تسبیح را کنار زد و به زنی که در کالسکه نشسته بود اشاره کرد: «هر جور که مایل باشید در خدمتگزاری حاضر است، که عرض کردم که. دو قران و چهار عباسی با جا. باغ صلاح‌الدین ایوبی که می‌دانید کجاست که؟ مطرب هم که هست هان. مشروب و تریاک هم که اگر اهلش باشید، که البته.»

مرد سلمانی که حیرت کرده بود، دوباره خندید، با صدای زنانه‌ای خندید که به نظر می‌آمد پیرزنی گریه می‌کند. اما او سعی کرد بر خودش مسلط باشد. با نگاهی در آینه خواست ببیند من هستم؟ من سرم را زیر انداخته بودم و با اخم به جوی آب نگاه می‌کردم. برگشت و با تحکم مردانه‌ای گفت: «نخیر.» و چشمش که به آن زن افتاد دلش لرزید، زنی در کالسکه سرش را زیر انداخته بود و با اخم به جوی آب نگاه می‌کرد، و با پا ضرب یکنواختی بر کف کالسکه می‌کوبید.

برای این که مطمئن شود خواب نمی‌بیند، با دو دست پیشبند را چنگ زد و کند، محکم پا بر زمین کوبید و گفت: «هیچ وقت نتوانستم بفهمم حقیقت کجاست.»

بغض کرده بود و انگار داشت لب ورمی چید.

کالسکه‌چی شالمة سرش را مرتب کرد، عبای پشم شترش را روی شانه جا انداخت و با زبان چرب و نرمش گفت: «راستش که از وقتی دنبال کالسکه راه افتادید و به این متاع نازنین که نگاه کردید، شک شما را فهمیدم، شما حضرت آقا که زیادی مأخوذ به حیا هستید، اما که همه این شرم و حیا که از یادتان می‌رود. دودل نباشید که، بفرمایید. من خودم شما را شخصاً می‌برم و شخصاً که برمی‌گردانم.»

به بهانه پیشبند رو به صندلی برگشت و زیرچشمی نگاهی به آینه

انداخت. من سرم را تکان دادم یعنی متأسفم، واقعاً متأسفم. با همان تحکم و وقار سعی کرد بر تردید خود غالب شود. روی صندلی نشست و گفت: «نخیر، ما اهلش نیستیم.»

کالسکه چی چشم دراند: «مرد حسابی! وقتی اهلش که نیستی، خیلی بیجا راه می‌افتی دنبال کالسکه. وقتی مرد نیستی که چرا حاشا می‌کنی، یک‌کاره!»

مرد سلمانی باز خندید و او در آینه نگاهش کرد. گفت: «اگر اصلاح نمی‌کنی من بروم.»

سلمانی یکباره به خود آمد. گفت: «بله؟» و تند خودش را به صندلی او رساند، پیشبند را به دور گردنش پیچید. و کارش را شروع کرد. کالسکه چی غرغرکنان بیرون رفت و صدای شلاقش پیچید: «هی. «هی، اطراف سبیل یادت نرود.» و به خودش نگاه کرد. من با لبخند به آن سر دنیا نگاه می‌کردم یعنی که حق‌شناس نیستم اما من زنم و ناز دارم. غرور چیز برازنده‌ای است.

گفت: «هی. یک روغن هم به موهام بزن.» و کلاه از سر برداشت. موهای سیاه و براقی داشت که وقتی سلمانی به آن روغن زد، براق‌تر شد. من یک نگاه تند و گذرا به موهایش انداختم، اما به چشم‌هایش نگاه نکردم. یعنی: که چی؟! هر چه فکر کرد نفهمید، پا شد، پول خردی روی پیشخوان گذاشت و از دکان سلمانی بیرون زد. وقتی پرده دانه تسبیح را با دست کنار می‌زد برگشت و برای آخرین بار در آینه نگاه کرد. من زیرچشمی نگاهش کردم و دستم را به آرامی تکان دادم. یعنی خداحافظ. و او باز در آینه برای خودش ادای احترام کرد.

من کجا بودم؟ او کجا بود؟ آیا می‌شد آینه را شکست و پا به درون آن سلمانی گذاشت؟ آیا می‌شد پرده نقاشی یا جلد قلمدان را شکافت و

بیرون آمد؟ چرا صدای نفس‌های من، صدای کمک خواستن من، فریاد پیایی من از پشت آن همه زمان به گوش او نمی‌رسید که ناچار بودم به پرده نقاشی پناه ببرم و خودم را این جور اسیر کنم؟ چرا او نمی‌توانست مرا از دست آن تشنه‌های پریشان سبیل آویخته نجات دهد که له‌له می‌زدند و شمشیرشان را به تلافی از من در خاک فرو می‌کردند؟ چه کار می‌شد کرد؟ آیا می‌شد زمان را به هم ریخت و آدم‌ها را به دلخواه در جاهای دیگر قرار داد؟ چرا من در لحظه ناچاری به پرده‌ای کشیده می‌شدم و او هر چه می‌کشید نمی‌توانست مرا به دست بیاورد؟ از صبح تا شب قلم در رنگ می‌زد و جلد قلمدان می‌ساخت و من در این تکرار و تکرار دست به دست و شهر به شهر می‌رفتم و از او دور می‌شدم. دلش می‌خواست هر بار گوشواره‌ای از صدف یا فیروزه به دو گوشم بیاویزد، اما عادت نداشت. دلش می‌خواست پای یکی از قلمدان‌ها علامتی بگذارد و دنبالش راه بیفتد، ببیند دست کی می‌افتم، ولی عادت نداشت. دوست داشت که یک بار، لااقل یک بار به جای این که گل نیلوفر در انگشتانم بگذارد، دستش را به لبه پیراهنم بگیرد و تند آن را بلند کند که ساق‌ها و ران‌هایم را ببیند، اما عادت نداشت. عادت داشت لباس بلند سیاهی تنم کند. عادت داشت لبم را قرمز کند، عادت داشت که هر روز غروب به گردش برود.

کار نقاشی روی جلد قلمدان که تمام می‌شد، شال و کلاه می‌کرد و راه می‌افتاد. جاهایی را دوست داشت که جوی آب و درخت سرو و گل نیلوفر داشته باشد. اما مگر هر جا که این چیزها بود، من هم بودم؟ و مگر چنین جایی اصلاً پیدا می‌شد؟ زیر درختی می‌نشست به خیال این که سرو است. به خیال خود محو مناظر می‌شد اما بجز خاشاک و شن داغ و استخوان دنده‌های اسب که مثل یک سبد درهم شکسته حصیری بود، و سگ‌های ولگرد که روی خاکروبه‌ها بو می‌کشیدند چیزی نمی‌دید. مرا

می جست و نمی یافت، و من او را می خواستم و نمی توانستم. چرا این طور بود؟ آیا ما همدیگر را می شناختیم و یا پیش از این زندگی، همدیگر را دیده بودیم؟ شاید شما در خوابتان مرا دیده باشید، اما او چه؟ او هم مرا می شناخت یا فقط دزدکی و پنهانی از یک سوراخ، از یک روزنه بالای رف نگاهم کرده بود؟

همه این روی و گریز، همه این بیم و امید، و همه این اندوه دو ماه و چهار روز طول کشید تا سرانجام یک روز که او مشغول نقاشی روی جلد قلمدان بود، من گفتم که هوا بارانی است، برو افکار تاریکت را بشور.

مثل هر شب لباس پوشید، پالتو به تنش کرد، شالی به گردنش انداخت، کلاهش را به سر گذاشت و به گردش رفت. صداهای عجیب و غریبی می آمد، پرنده‌ای ناشناس در جایی می خواند و سگ‌ها می لاییدند. هوا مه آلود و گرفته بود. گرفته نه، غمگین بود. و او به هر جا که نگاه می کرد من بهش لبخند می زدم. مه به صورتش می سایید و او خیال می کرد دارم شبنم را از صورتش پاک می کنم. پرسه می زد و در سکوت به من فکر می کرد. به حرف زدنم، به خندیدنم، به انگشت‌های باریکم که وقتی جمعشان می کردم مثل غنچه می شد، به راه رفتنم؛ من چه جوری راه می رفتم؟ نمی دانست. فقط تصویری بی حرکت و مهتابی در ذهنش نقش می بست، با لبخندی گنگ بر تمامی صورت، و لب‌هایی غنچه‌ای که او خیال می کرد همین حالا از بوسه‌ای داغ برداشته شده و سیر نشده، با گردنی بلند، گل نیلوفری به دست، خم شده جلو پیرمردی قوزی. و عاقبت گلم به جوی افتاد و با آب رفت، و حالا من فقط می توانستم انگشت‌های دستم را رو به بالا غنچه کنم. درست مثل نقاشی قلمدان.

شب از نیمه گذشته بود و مه همه جا را پوشانده بود. انگار کسی با دست جلو چشم‌هاش را گرفته بود که به درستی جلو پایش را نبیند، اما از

روی حس و غریزه خودش را جلو خانه‌اش یافت و درست در لحظه‌ای که می‌خواست کلیدش را در بیاورد، با دیدن من به خود لرزید. همان طور که من لرزیدم. از این که ناگاه با هیکل سیاهپوش و کلاه و شال‌گردنش از دل مه درآمد، لرزیدم. انگار اصلاً انتظارش را نداشته‌ام، انگار بر پله‌های خانه‌اش ننشسته‌ام. دندان‌هام را به هم فشردم و یک لحظه چشم‌هام را بستم.

کبریت کشید که جای کلید را روی در پیدا کند، ولی در پرتو نور رنجور کبریت، صورت مرا می‌جست و یافت. مثل آدمی که با جسد تجزیه شده خودش مواجه شده باشد، چنان خیره‌ام شد که لحظه‌ای خیال کردم لباس تنم نیست. دست‌هام را به حالت ضربدر روی پستان‌هام جمع کردم، زانو هام را به هم چسباندم و کمی در خود تا شدم. چنان سر جایش خشک شده بود که به نظرم آمد در خواب شما یک تابلو نقاشی از او می‌بینم. کبریت تا انتها سوخت و او یکباره به خود آمد. دسته کلیدش را در دست چرخاند و بی آن که نگاه کند، از روی حس لامسه کلید را یافت، به قفل انداخت و در را باز کرد. با احترامی بی‌شائبه، مثل شاهزاده‌ها یا مردهای افسانه‌ای، آقامنش خود را کنار کشید، کلاه از سر برداشت و با دست دیگر اشاره کرد که من وارد شوم. من هم با خوشحالی تمام، با حالت زن زجرکشیده‌ای که پناه یافته باشد جلو افتادم، از راهرو تاریک گذشتم، درِ اتاق را باز کردم و مثل این که آن‌جا را از قبل می‌شناسم در تاریکی اتاق سرگردان ایستادم تا کبریت بکشد. بعد در پرتو نور گردسوز به سرعت اتاق را با نگاه دور زدم؛ مقداری رنگ از همه رنگ، چند قلم‌مو و چند قلمدان نیمه‌کاره درست زیر یک رف بلند روی زمین ولو بود، یک میز کوچک و یک صندلی وسط اتاق بود و یک هزاربیشه قدیمی در گوشه‌ای دیگر قرار داشت که دو شمعدان روی آن بود. در کنار هزاربیشه یک

تختخواب با ملافه‌های چرکم‌رده مرا به خود می‌کشید. از زور خستگی به تختخواب خزیدم و دراز کشیدم. سال‌ها سرپا ایستاده بودم، خم شده با گل نیلوفری همان‌طور مانده بودم که او نقشم را بر قلمدان بنشاند. احتیاج شدیدی به دراز کشیدن داشتم، دلم می‌خواست بخوابم، چشم‌هام را ببندم و به خوابی ابدی فرو روم. همه ذرات وجودم درد را فریاد می‌کرد، و اتاقش مخصوصاً با حضور او آرامش عجیبی به من می‌داد. گرمای تختخوابش جادویی بود. آه، خدای من، چقدر خسته بودم. نگاهی به او انداختم که در هاله‌ای از نور گردسوز روی صندلی چوبی نشسته بود و به صورتم زل زده بود. آیا باور نداشت که من حالا در برابرش، در دسترسش، در تختخوابش دراز کشیده‌ام که چنین هاج و واج شده بود؟ آیا همه اراده‌اش را از دست داده بود؟ در ذهنش گفتم که از ناخوشی به شما پناه آورده‌ام. نه، راه گم کرده‌ام. می‌دانید من خواب‌گردم، شب‌ها در خواب راه می‌افتم و به سویی می‌روم. امشب مال شما.

اخم‌هاش را در هم کرد و دندان‌هایش را به هم فشرد. گفتم نه عزیزم، من از آسمان آمده‌ام، برای شما آمده‌ام، مگر همین را نمی‌خواستید؟ باور کنید خواب نیست، رؤیا نیست، ببینید سایه طاقچه‌تان روی پیشانی‌ام دلیل بر همین مدعاست که من در خواب به سراغ شما نیامده‌ام. و مگر صدای سگ‌ها را نمی‌شنوید؟ این مرغ‌های سرگشته گمنام گمشده چه می‌خوانند؟ هیچ زبان‌شان را می‌فهمید؟ چه کسی را صدا می‌زنند؟ می‌خواهید بلند شوم و برای شما برقصم؟ یک رقص نیایشی ساسانی، یا دست‌کم چند قدم راه بروم. می‌خواهید؟ نه، این را از من نخواهید. آن‌قدر خسته‌ام که حاضرم برای اثبات خود و عشقم فقط بمیرم. نخواهید که تکان بخورم.

در ذهنش به خودم گفتم این یعنی زندگی ابدی، آرام بخوابید من

نگاهتان می‌کنم. و من خوابیدم. تنم را به رختخوابش دوختم و در قعر بوی مردانه‌اش فرو رفتم. آن قدر فرو رفتم که او ناچار بود همه حس بینایی‌اش را از پشت کاسه چشم‌ها به کمک بطلبد و مثل سوزن تنم را به رختخواب بدوزد. توی دلم گفتم عزیز دلم، با نگاهت مرا بدوز. به هر جا که دلت می‌خواهد بدوز. به زندگی، به مرگ، به عشق، به هر چه دوست داری. در برابر نگاهت، من ابر می‌شوم، دود می‌شوم که بتوانی مثل باد بازی‌ام بدهی. نفس گرم‌ت را روی تنم فوت کن، ببین چه جوری ناپدید می‌شوم. کف دست‌هام را به هم چسبانده بودم و زیر صورتم گذاشته بودم، با پاهای روی هم افتاده، و موهای رها شده بر آن متکای سفید نمی‌دانم چه شکلی را برایش تداعی می‌کردم. تنها به خاطر دیدن صورت، و حالت شیطان و معصومانه چشم‌هاش، تلاش می‌کردم پلک‌هام بر هم نیفتد. اما نمی‌شد. دلم می‌خواست حرفی بزنم ولی نمی‌دانم چرا ساکت بود. تاکی می‌خواست ساکت بماند؟ چه چیزی او را به حرف می‌آورد؟ پیشانی‌اش عرق کرده بود، با سر آستین عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و برای این که چیزی را از دست نداده باشد، به نگاه کردن ادامه داد. نمی‌دانم آیا از چیزی رنج می‌برد یا در بهتی مالیخولیایی فرو رفته بود؟ چشم از من بر نمی‌داشت که مبادا بگریزم یا یکباره مثل مه از برابرش محو شوم. آیا شکل مرگ بود، شکل زندگی بود، یا ترکیبی از هر دو؟ با چشم‌هایی سیاه و درشت، ابروان آرام، بینی تیرکشیده و لب‌های کوچک، و آن صورت مثلی که قرار بود چیز مهمی مثل یک قطره آب از چانه باریکش بچکد و موقعیت بشری را اعلام کند، شکل پرنده‌ای بود که شبیه انسان است. نه مرگ بود و نه زندگی. یک مرد اثیری بود که هم بود و هم نبود. مثل جیوه، مثل مه یا بخاری که از دهن آدم در هوای سرد اظهار وجود می‌کند، اما نیست، و باز که دم و بازدمت را بجا می‌آوری هست.

باری، انسان فرّاری بود که هیچ وقت نمی‌توانی تکلیفت را با او روشن کنی. و من در فاصلهٔ چند بار بسته شدن چشم‌هام همین‌طور که نگاهش می‌کردم، رفته رفته سنگینی خستگی سال‌ها مثل آوار بر پلک‌هام فرود آمد. پاهام را کاملاً دراز کردم. انگشت سبابهٔ دست چپم را به دندان گرفتم و شروع کردم به جویدن. می‌خواستم در برابر خوابی که مثل سیل جارویم می‌کرد، مقاومت کنم. می‌دانستم که نگاه تب‌زده‌اش را به من می‌دوزد، طرح اندام را دور می‌زند، از جایی به جای دیگر، از طرهٔ مویی به طره‌ای دیگر. از ناخن انگشتی به امتداد بازوها که انگار چیز گرانبه‌ایم بسیار کوچکی در تنم گم شده و او باید پیدااش کند. آن وقت خم می‌شود و به صورتم زل می‌زند. چشم‌هایش را تنگ می‌کند و می‌گشاید، سرش را دور و نزدیک می‌برد، تنم را می‌بوید و نفسش را در سینه حبس می‌کند، خوب می‌دانستم. حالا که چشم‌هام بسته بود می‌توانست بین تردید و یقین در جای نامأنوسی معلق شود. آره یا نه؟ در خلصهٔ روحانی پرامنیتی که آخرین نقطه‌اش بطن مادرانهٔ من بود یا آغوش زنانه‌ام، کدام؟ حرارت بدنش مثل دم اژدها رطوبت لباس‌ها و موهام را می‌گرفت و تنم را گرم می‌کرد. نفسش می‌لرزید و قلبش مثل طبل می‌کوبید، طبل‌های ریز و درشت، همه هم بی‌هنگام.

و بعد می‌شنیدم که طبل‌ها فروکش می‌کردند، لنگر ساعت می‌گسست و طنین اعلام زمان از موسیقی تکرار خارج می‌شد و در همهٔ گام‌ها می‌دوید. و می‌دیدم که پسر سوم پادشاه ماهی طلایی را به دریا پس می‌داد، بی‌آن‌که به عاقبت وخیم کارش فکر کند. هر چه اشرفی و آذوقه داشت بین تورکش‌ها و همراهیان قسمت کرد، اما به یک نفر یک سکه کم‌تر رسید. فاجعه از همین جا شروع می‌شد. همیشه همین جور بود، وقت قسمت کردن، نطفه‌ها بسته می‌شد و در یک رحم گرم چمبره می‌زد.

آن جا نقطه آغاز بود که یکی سنگ برمی داشت و آن قدر بر جمجمه دیگری می کوفت که یک ستاره شهاب می شد، می سوخت و از بازی بیرون می رفت. من به وضوح می دیدم که به یک نفر یک سکه کم تر رسید، و او ماجرا را به گوش شاه رساند. شاه در بستر بیماری حکم مرگ پسرش را صادر کرد و دستور داد او را به همان جا ببرند و بکشند. عده ای سوار و میر غضب پسر را برداشتند و به کنار دریا بردند، اما نتوانستند و یا نخواستند او را بکشند. خبرچین را جای او کشتند و پسر را به امان خدا رها کردند.

پسر کناره دریا را گرفت و آن قدر راه رفت و رفت که از خستگی در سایه سنگ بزرگی خوابش برد. در خواب می دید که سواران و میر غضبان جیب خبرچین کشته شده را خالی کردند و اشرفی هاش را قسمت کردند، اما معلوم نشد که آیا باز هم به کسی یک سکه کم تر رسید یا نه. و آیا کسی برای یک سکه می مرد؟

نمی دانم چه مدت در خواب بودم که چنین خواب به خواب شده بودم. یک لحظه فقط دریافتم که مایع گس و شیرینی به دهنم ریخته شد و از گلویم گذشت. بوی کودکی هام را از بیهق شنیدم. شراب بود، اما چند ساله، که چنین شیرین و گس بود و تا نوک انگشت های پاهام را گرم و زنده می کرد؟ شما تا به حال نوشیده اید؟ خون در رگ ها فواره می زند، می جهد، مثل یک قطار در تونلی تاریک و ناشناخته دم به دم سرعت می گیرد، و بعد دنیا از چرخش دیوانه کننده اش می افتد، آرام، آرام. چه گردش دلپذیری.

نمی دانم چه کسی شراب را به دهنم ریخته بود. آیا کسی در خواب مستم می کرد؟ آیا در خواب شما با کسی هم پیاله بودم، یا حتی با شما؟ و آیا کسی در آخرین لحظه زندگی ام خواسته بود که این شهد ارغوانی را به

من بنوشاند تا شاید پشیمان شوم و بخواهم که باز به دنیا برگردم؟ نمی دانم چه کسی تمهید داشت، ولی من بر آفریدگارش درود فرستادم. از ته دل آرزو می کردم که خودم را تمام و کمال تسلیم این فراموشی و رهایی کنم، گذشته هام را از یاد ببرم و تاب خوران در روزگار نقش و نگاران بمانم. نه. این ملنگی طبیعی نبود. مثل این که کسی قلم مو در شراب می زد و مرا می کشید.

صداهاى غریبی می شنیدم. صدای چرخ و گاری و زنگ و آدم هایی که شتابان می گذشتند، صدای زنان و دختران گل فروشی که سبد پر از گلشان را به آرنج آویخته بودند و در میان مردم یک شهر دور، در لابلای آن همه هیاهو آرام برای دلشان ترانه ای می خواندند که من به وضوح می شنیدم اما زبانشان را نمی شناختم. صدای آهنگری، صدای حرف زدن مردم، و در میان آن همه انگار کسی، کسی را صدا می زد. آیا کسی مرا می خواند؟ پس این ها را من از کجا می شنیدم، و چرا همیشه احساس می کردم کاروان رفت و من جا ماندم؟

صدای مردانه مردی را می شنیدم که از ته دل حرف می زد و تلاش می کرد زنی را به زندگی برگرداند. زنی که دو ماه و چهار روز با او زندگی کرده بود، زنی که با چشم سیاه افسونگر همه هستی مرد را به خودش می کشید، با لب های غنچه شده نیمه باز، لب هایی که انگار تازه از یک بوسه گرم و طولانی جدا شده ولی هنوز سیر نشده بود، موهای ژولیده سیاه و نامرتب دور صورت مهتابی اش را گرفته و طره ای از آن روی پیشانی اش رها مانده بود، با پیراهنی سرتا پا سیاه و حرکاتی موزون که بر کناره پل رودخانه ای قدم می زد، و مرد رو به رودخانه به دیواره پل خم شده بود و به پسربچه ای نگاه می کرد که هر چه پارو می کشید، قایقش

پیش نمی‌رفت. هوا مه‌آلود بود و مرد با تمام احساس حرف می‌زد اما زن گوش نمی‌داد، و من صدای دور شدنش را از پل می‌شنیدم. صدای آه آن مرد به گوشم خورد، و بعد صدای به آب افتادنش. آن وقت همه‌مه شد و من نتوانستم بفهمم چه خبر شده است. این چیزها، این صداها مرا بی‌تاب می‌کرد و به رازی افسانه‌ای می‌رساند که از درک آن عاجز بودم.

در کاروانی از رنگ‌ها و قلم‌ها، در بین پرده‌ها و پرده‌خانه‌ها دست به دست و شهر به شهر می‌گشتم. یک جا مردی که پرده‌ها را یکی یکی برمی‌داشت و آن‌طرف‌تر روی هم می‌گذاشت پدرم بود. می‌دانستم که او پدر من نیست، اما باور کرده بودم که باشد. صدای پارس سگی را می‌شنیدم، پیرمرد قوزی پاهاش را در هم گره انداخته بود و در عبای پشم‌شتری فرو رفته بود. شالمه‌ای بر سر داشت، دانهٔ فلفل می‌جوید، و با چشم هیزش به پرده‌ها نگاهی می‌انداخت و با دست رد می‌کرد. من زیر یک درخت سرو کنار جوی آبی ایستاده بودم. به گمانم داشتم ناخن انگشت سبابهٔ دست راستم را می‌جویدم. یادم نیست. این بار قوزی پرده را رد نکرد و ماند. سرش را این‌طرف کج کرد، آن‌طرف کج کرد و همین‌طور به من خیره ماند. مردی که پدرم بود پرده را بالا گرفت. عرق‌ریزان با صورتی سرخ شده و چشم‌هایی وقزده این‌پا و آن‌پا کرد. قوزی دستش را بالا آورد که پرده را رد کند، ولی مثل این که پشیمان شد و دستش را پایین آورد. پدرم چشم‌غره‌ای به من رفت و گفت: «یک گل بچین به حضرت آقا تعارف کن.»

من به قوزی اخم کرده بودم. پدرم برافروخت و به دندان‌هاش فشار آورد. انگار زبانش را زیر دندان‌هاش له کرده بود که دانه‌های درشت عرق از دو طرف صورتش بیرون می‌زد و سرازیر می‌شد. از ترس خم شدم،

یک نیلوفر کبود چیدم و به پیرمرد قوزی تعارف کردم. انگشت حیرت به دهن برده بود و نمی‌توانست چشم از من بردارد. موجی از احساس رضایت بر چهره‌اش نقش بست. دست در یقه‌اش کرد، چند سکه عهد دقیانوس درآورد و به پدرم داد.

پدرم تعظیم کرد. پیرمرد قوزی بی‌آن‌که حرفی بزند، پرده را قاپید و خندید. خنده وحشتناکی که خواب را بر آدم حرام می‌کرد. ولی من وقتی نگذاشتم. به راه افتادیم و به خواب شما آمدم. آن شب یا آن روز مه‌آلود و بارانی، در آن حیاط که یک اتاق داشت زن و شوهر شدیم. رختخوابمان کف اتاق پهن بود و برادر قوزی پا بر حیاط می‌کوفت و عربده می‌کشید. وقتی شما توجه کردید، من به طرفش رفتم و دو تا کشیده جانانه خواباندم بیخ گوشش، اما صداش نبرید. و چقدر ما رخت چرک داشتیم. هر چه می‌شستم تمامی نداشت. می‌شستم و می‌چلاندم.

بعد که شما از خواب پریدید، کسی قلم‌مو در شراب زد و مرا کشید. چشم‌هام را سیاه‌تر کرد که به هر چه نگاه می‌کنم آتش بزنم. پلک‌هام سنگین شده بود و مثل آوار باران‌خورده فرو افتاده بود. بعد دستی به موهام کشیده شد و شقیقه‌هام را نوازش کرد. انگشت‌هایی لرزان لای موهام رفت و خوابم را عمیق‌تر کرد. تنها در یک لحظه توانستم بفهمم که زمان گذشته است، زمان بسیار گذشته است و من در اتاق او از فرط خستگی به رختخواب گرمش دوخته شده‌ام. صدای نفس‌هاش را احساس می‌کردم و می‌فهمیدم که بر روی من خم شده است. انگار با نگاهش تنم را خاکستر می‌کرد و با نفس‌هاش به من جان می‌داد.

همه قدرتم را سلب کرده بود و مرا به تختخواب دوخته بود. دستش را در یقه‌ام برد. انگشت‌هاش عجیب داغ بود و من می‌سوختم، بی‌آن‌که حس واکنشی داشته باشم. تنها صدای نفس‌های لرزانش را می‌شنیدم.

تسلیم بودم ولی برای آرامش ذهنم، دنبال یک صدای آشنا در سال‌های بعد می‌گشتم. صدایی که بتواند خیالم را از جایی بردارد و جایی دیگر بگذارد. پسری بگوید پروانه! و من بال‌بال زنان به سویش بروم. همیشه عاشق صدای گارمان روسی بودم. دم غروب‌ی رفتم بهارستان، سر راه پشت شیشه‌های کافه لقانته نظری به داخل انداختم، اما چهره‌اشنایی ندیدم. به راهم ادامه دادم، جلوی یک قهوه‌خانه ایستادم که صندلی‌هاش را در پیاده‌رو چیده بودند. قهوه‌چی لابلا میزها می‌چرخید و بار دستش را که کوهی از استکان چای بود، یکی‌یکی بر میزها می‌گذاشت. هزار تا استکان مثل پر طاووس مست.

تو دلم گفتم اگر سکندری بخورد؟ اما آن قهوه‌چی یک چشم، سقز می‌جوید و کمرش را قوس داده بود. خودش را مثل استکان کمرباریک کج می‌کرد و از لابلا میزها می‌گذشت. خواستم بنشینم و یک چای بنوشم. جا نبود. گذشتم. میدان را دور زدم و بنگاه‌های شادمانی را از نظر گذراندم. سردر مغازه‌هاشان پرده‌های رنگی داشت. جلو بنگاه شادمانی چشم‌آذر ایستادم. از پشت جمعیت سرک کشیدم که بر نوازندگان آن آهنگ غم‌انگیز درود بفرستم. دو نوازنده با لباس نو که به تنش زار می‌زد و معلوم بود تازه آن را خریده‌اند، جلو مغازه ایستاده بودند و آن آهنگ شاد را می‌نواختند که خیلی غم‌انگیز بود. یکیشان گارمان می‌زد و گاه با متانت خاصی قرکمری هم می‌آمد، و آن دیگری بالابان می‌نواخت. آهنگی که مرا به فکر فرو می‌برد و احساس می‌کردم قبلاً آن را شنیده‌ام. آیا مثل لالایی‌های مادرم بود؟ آیا از عاشق‌های رهگذر شنیده بودم؟ و آیا همان آهنگی بود که در روز عروسی‌ام می‌نواختند؟ ناگهان احساس کردم که سال‌ها بعد مرد نابینایی جلو کافه فردوسی این آهنگ را می‌نواخت؛ ای روزگار نقش و نگاران!

آرام شدم و گوش سپردم. دلم می‌خواست بنشینم اما آن‌قدر سرپا ایستادم که شب شد. مجبور شدم برگردم و خودم را به نفس‌های لرزان او تسلیم کنم. پهلوی من خوابیده بود و می‌خواست در وجود من پناه یابد. رفتارش ناشیانه بود. شاید دست و پاش را گم کرده بود.

در خودش مجاله می‌شد، موهام را بو می‌کرد، دست‌هام را در دست‌هایش می‌گرفت و باز آن را رها می‌کرد. نمی‌دانست چه کند. دهنش مرزۀ سکهٔ عهد دقیانوس می‌داد، ته‌مرزۀ دهنش مثل کافور سرد بود، و هر چه می‌کرد نمی‌توانست جلو لرزش مضحکش را بگیرد. لرزش نبود، تشنجی بود که از نوک پا تا پوست پیشانی‌اش را به بازی گرفته بود و نمی‌دانم چرا نمی‌توانست بر خودش مسلط باشد. مثل کسی که قصد نابودی خودش را داشته باشد، مثل فداییانی که خود را از قلعه‌ها به قعر دره پرت می‌کنند، مثل چریکی که ضامن نارنجک را می‌کشد و خمیده خمیده به آغوش قربانی‌اش پناه می‌برد، و مثل زنبور عسل که نیشش را می‌زند و خودش هم می‌میرد، تمامی خون رگانش را در یک نقطه فواره زد و مُرد. آری مُرد.

دیگر دروغ نبود. آن‌که قلم‌مو در شراب می‌گذاشت و مرا می‌کشید، آن‌که مرا از این قلمدان به آن قلمدان کوچ می‌داد، آن‌که اسیر نقش خود شده بود، حالا مرا عاشق خود کرده بود و خود مرده بود. در آغوش من مرده بود.

به صورتش دست کشیدم، تاکنون کسی را این‌جور یخ ندیده بودم. انگار آدمی را از تگرگ ساخته‌اند، ویرانگر و سرد و بی‌رحم! چه می‌توانستم بکنم. دستش را که بر سینهٔ لختش بود بلند کردم، رها شد و دوباره روی سینه‌اش افتاد. خودم را کنار کشیدم و از ته دل جیغ کشیدم اما صدایی ازم درنیامد. از تخت‌خوابش پایین آمدم به اطراف نگاه کردم، چیزی

که آشنای من باشد نبود. بجز چند قلمدان که پرده به هم خورده بود و نقاشی روی جلدشان نیمه کاره مانده بود.

چراغ را روی صندلی کنار تخت گذاشتم و به او نگاه کردم. مرده‌ای در نور گردسوز تجزیه می‌شد و من نمی‌توانستم جلو گذر زمان را بگیرم. او رفته بود و من مانده بودم. آدمی سرگردان و بدبخت که نمی‌داند چه کار باید بکند. بدبخت، بدبخت، بدبخت. و آیا اگر من عاشق نقاش دیگری می‌شدم به این روز نمی‌افتادم؟ چرا عاقبت عشق، همه نکبت و ویرانی و بدبختی است؟ به کجا باید پناه می‌بردم، به کی می‌گفتم؟ من که کسی را نداشتم. شب از نیمه هم گذشته بود و بجز پارس دور سگ‌ها هیچ صدایی نمی‌آمد. سرگردان وسط آن اتاق ناشناس ایستاده بودم. درست همان طور که مرا در خواب دیدید. همه سرگردان بودند، نه درشکه‌ای، نه اسبی، نه ماشینی. هیچ، هیچ. آدم‌هایی ناشناس، آن خیل عظیم انسان همه سرگردان رو به سویی که نمی‌دانستند کجاست حیران بودند. آن وقت یکی از عموهای من که سال‌ها پیش در جنگل‌های هندوستان با تیر زهرآلود بومیان به درختی دوخته شده بود، جوان و قهراق به طرفم آمد و مرا از پلی گذراند که هر دو سوی آن پر از مرده‌های تاریخ بود. مرا قلمدوش کرده بود و مثل باد از لابلای آدم‌ها می‌گذشت و بعد ما به صحن گورستانی وارد شدیم که پر از گل و درخت بود، هر جا گلی، درختی، علفی همین جور وحشی برآمده بود و قبرها را پوشانده بود. جایی بود که اصلاً به گورستان نمی‌مانست، به صحن امامزاده‌ای متبرک شبیه‌تر بود. به سردابه‌ای داخل شدیم که مجسمه‌ای بر تخت سنگی وسط آن نهاده بودند، پارچه‌ای روش کشیده بودند و شمشیری در شکمش فرو کرده بودند. گفتم: «ما یک زمانی مجسمه هم داشتیم؟» صدای لرزانم در آن سردابه لمبر خورد و به خودم برگشت، سرم را در دست‌هام گرفتم و از

ارتعاش صدای خودم به رعشه افتادم. صدای خنده ترسناک قوزی بود. و بعد که صدا محو شد صدای من گفت: «این مجسمه نیست. این نوجوانی شماست.» و باز پژواک صدا به طرفم برگشت و قوزی خندید. جوری خندید که دندان‌هام ریخت. کف دست‌هام را جلو دهنم گرفتم و دندان‌هام را بیرون ریختم. سرم را بلند کردم، در قاب پنجره شما ایستاده بودید و من سعی کردم جوری نگاهتان کنم که انگار شما را ندیده‌ام. به پشت سر برگشتم، دری با صدای خشکی باز شد، عده‌ای آن‌جا بودند. پا شدم و دویدم. سردابه‌ای دیگر بود که بخار آب گرم در آن موج می‌زد. روی تخت‌سنگی وسط سردابه زنی سیاه‌گیسو خوابیده بود. در خواب شما همه اسم آن زن را می‌دانستیم اما کسی این را به ما نگفته بود. از پیش می‌دانستیم.

چشم‌های درشتی داشت با لب‌های گوشتالوی غنچه‌ای و گونه‌های برآمده. و چقدر جوان و تازه بود. انگار که اصلاً نمرده است، خواب است؛ زنی خوش‌تراش را بر سنگ خوابانده‌اند و می‌شویند. تر و تازه و نرم. هیچ کس را آن‌جا نمی‌شناختم. سرگردان بودم. و درست وقتی که شما وحشت‌زده از خواب پریدید و گفتید: «من سردم است» و از ترس به اطراف چشم دوختید، من به او نگاه کردم که زیر نور گردسوز در خواب هزاران ساله مرگ فرو رفته بود. اتاق بوی شکم غریق بادکرده می‌داد. از تخت‌خواب سرمای مرگ متصاعد می‌شد. سرمایی که مال هوا نبود، در جان اتاق لانه کرده بود و می‌خواست به بیرون هم سرایت کند. انگار نیرویی مرا واداشته بود که وسط آن اتاق بایستم و ذره‌ذره منجمد شوم. خودم را بغل کردم و به نور گردسوز خیره شدم. شما تشنه بودید. آب، آب. لب‌هاتان خشک شده بود، اما از ترس نمی‌توانستید تکان بخورید. ترسی ورای هراس از مرگ یا دریده شدن. چراغی خاموش و روشن

می‌شد، چراغی قرمز رنگ از نئون. شهر در نئون و تبلیغات خاموش و روشن می‌شد. سگی در دوردست پارس می‌کرد، و این‌ها شاید نشانه خوبی نبود. لرزه به اندامتان افتاد و نفس در سینه‌تان حبس شد. از دهنتان گذشت: «من سردم است» و دیگر چیزی به خاطرتان نرسید. دست بردید به طاقچه کنار تخت، لیوان نیمه‌کاره مشروب را برداشتید، از بوی تند الکل مشمئز شدید ولی لاجرم آن را سر کشیدید و در خود لرزیدید. سرد و تلخ بود، ته مزه گوشت مرده‌ای زیر دندان‌هاتان ماند که یک بار کسی در خواب در دهنتان گذاشته بود. از کوچه‌ای در روستایی می‌گذشتید که مغازه‌دارها مرده‌ها را مثل لباس کنار به کنار هم به چنگک آویخته بودند، تنظیف سفیدی روی آن‌ها کشیده بودند و پلاکی به هر کدام چسبانده بودند. به هر مغازه‌ای که نگاه می‌کردید، مغازه‌دارها پشت میزی در انتظار مشتری نشسته بودند. به یک مغازه دلباز دو دهنه رسیدید که مال عمومی شما بود. همان عمومی که در بیست و یک سالگی جوانمرگ شده بود. حالا مسن‌تر به نظر می‌آمد و حوصله‌اش از کسادی بازار سر رفته بود. شما به مغازه‌اش وارد شدید، و داشتید به پلاک مرده‌ها نگاه می‌کردید که کسی با کارد بزرگی، تکه‌ای از بازوی مرده‌ای برید و در دهنتان گذاشت. شروع کردید به جویدن مستوره و از آن‌جا بیرون آمدید. به میدانگاهی رسیدید که یک قبر وسط آن بود. قبری برآمده از زمین که دری آهنی در سمت راست آن تعبیه شده بود، با چند قفل آویخته، برای محدود کردن رفت و آمد. از قبر دود برمی‌خاست و هیچ کس آن‌جا نبود. سگی در دوردست پارس می‌کرد و صدای آهنگری می‌آمد. مثل این که کسی به طور یکنواخت آهنی را بر سندان می‌کوبید. در خواب اسم آن شهر بی‌هق بود، شهری که نمی‌دانستید کجای نقشه جغرافیاست.

گوشت تلخ را جویدید و قورت دادید. بوی عفن در سرتان پیچیده بود

و نمی دانستید چه کار کنید. ناچار از خواب پریدید و تا چند روز این مزه تلخ و متعفن در دهنتان بود. دوباره لیوان را برداشتید و قطرات ته لیوان را روی زبانتان سرانیدید. زبان را به لب بالا کشیدید و خود را خاراندید.

از پنجره نور کمرنگی می تابید و چراغ‌های نئون به طور ناهماهنگی روشن و خاموش می شد. سر برگردانیدید و چهره زن را روی تخت‌خواب کنار خود دیدید؛ چشم‌هاش مورب و پف‌کرده بود، مژه‌های بلندی داشت، با گونه‌های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای به هم پیوسته باریک و لب‌های گوشتالوی نیمه‌باز. موهای سیاه و نامرتبی دور صورتش روی متکا پخش شده بود با طره روی پیشانی. ملافه سفیدی روی خود کشیده بود و انگار که از سرزمین قطب آمده و هیچ سرمایی به تنش کارگر نیست، آرام خوابیده بود. با حالتی افسرده و شاد. یک شادی غم‌انگیز، ترکیبی از خوشی افسارگسیخته و افسردگی ناشی از بلاهت.

هفت قلم آرایش می کرد و به سراغتان می آمد، بی آن که کوچک‌ترین توجهی به شما داشته باشد. آیا فرشته‌ای بود که ادای لکاته‌ها را درمی آورد یا لکاته‌ای بود که گاه به فرشته‌ها می مانست؟ وقتی پای سه‌پایه نقاشی غرق کار بودید، می آمد بالا سرتان می ایستاد، این طرف، آن طرف، و عاقبت می گفت: «خوب راهش را یاد گرفته‌ای. تا می آیم این جا، نقاشی را بهانه می کنی و صورت به صورت بوم می نشینی که این لکاته را بکشی. آخر این نکبت چی دارد که من ندارم؟»

عکس مرا می گفت. عکسم را از گوشه بالای بوم برداشت و پرت کرد: «بی چاره، این اگر زنده بود، حالا همسن مادر بزرگم بود. این همه این تحفه‌ها را کشیده‌ای، به کجا رسیده‌ای؟»

گفتید: «برو کنار، سر به سرم نگذار. مثلاً مدل مایی، نه می نشینی یک تابلو ازت بکشم، نه می گذاری از دیگران بکشم، پس من چه کنم؟»

لب تخت نشست، سرش را روی شانه چپ برگرداند: «خُب، بیا مرا بکش.»

همین را می‌خواستید، اما مثل همیشه تا آمدید قلم را روی بوم بگذارید، راه افتاده و رفته بود.

جلو غریبه‌ها، جلو دیگران جوری رفتار می‌کرد که خیال می‌کردند یکی از فداییان شماسست که آمده جانش را در راه شما نثار کند، بی آن‌که به فکر خودش باشد؛ کسی است که قدر شما را می‌داند و برای هنرتان ارج قائل است، آمده که نگذارد از خود غافل شوید؛ چه می‌خورید، چه می‌پوشید، چه می‌نوشید، و آیا کسی به فکر شما هست؟ اما آن فرشته زیبا یک احمق تمام‌عیار بود. احمقی که هیچ ارزشی برای شما و هنرتان قائل نمی‌شد، مسخره‌تان می‌کرد، آزارتان می‌داد و وقتی از درد به خودتان می‌پیچیدید و مچاله‌شده گوشه‌ای می‌افتادید، گل از گلش می‌شکفت و با خوشحالی شما را ترک می‌کرد. مثل معتادی که در اوج نیاز به سراغ تریاک می‌رود و در حالت نشئه و کیف، بعد از یک‌های عمیق و طولانی به وافور، همه نفرت کهنه‌اش را فوت می‌کند و بر عالم نشئگی لعنت می‌فرستد.

شاید همه چیز بر می‌گشت به همین واقعیت تلخ که قوزی‌ها تریاکی بودند و ما قلمدانی‌ها همه عرق‌خور. اما دیری نباید که ما هم تزریقی شدیم، به هروئین و مرفین روی آوردیم و تباه شدیم.

پرسیدم: «این سکوت چند ساله شما، یک حرکت سیاسی بود؟»
در خواب گفتید: «چندین تابلو نیمه‌کاره دارم که اگر قدری فرصت...»
نمی‌دانم چطور می‌توانستید او را و این وضعیت را تحمل کنید. چقدر تابلو نیمه‌کاره، چقدر تحقیر، چقدر انزوا. حتی دیگر یادتان رفته بود سری به محفلی بزنید و حرف‌هایی بزنید که عده‌ای از درد به خود پیچند. گاه از خانه بیرون می‌رفتید، چند تابلو کپی شده زیر بغل می‌زدید، به مغازه‌ای

در خیابان منوچهری تحویل می دادید، بخور و نمیری می گرفتید و از همان راه پیاده برمی گشتید. چیزهایی کپی می کردید که حوصله دوباره نگاه کردن به آن‌ها را هم نداشتید. پرتره‌ای، منظره‌ای، گلی، اسبی. و در همین کپی‌کاری‌ها بود که من شما را دیدم. وقتی پرتره مرا می کشیدید، در تمام مدت به این فکر می کردید که ما همدیگر را جایی دیده‌ایم، شاید پیش از این زندگی ما خاطراتی با هم داشته‌ایم که به یاد هیچ کدامان نمی آید. خدایا، در کدام دوره تاریخ ما همدیگر را دوست داشته‌ایم که هر چه نگاهتان می کردم سیر نمی شدم.

گفتم: «همه خیال می کنند شما مرده‌اید. من هم گاهی شک می کنم. راستی شما مرده‌اید؟»

گفتید: «ما اعتبارمان را از دست داده‌ایم. ما زمین خورده‌ایم.»

«شایع است که اعدام شده‌اید.»

«اسم این خیابان‌ها عوض شده، ظاهراً جنگ بوده، چه می دانم.»

موهای سرتان سفید شده بود و چند خال از سیل آنکادر شده‌تان هم سفید می زد. دیگر خسته شده بودید و مرگ او را آرزو می کردید. من به زندگی مردی که در آغوش من جان داده بود فکر می کردم و شما به مرگ زنی که سوژه کارتان بود. همان جور که من عاشق یک زنبور عسل شدم، شما عاشق یک لکاته شده بودید. زنی که می آمد جلو بومتان می نشست اما فرصت نقاشی به شما نمی داد. یک سیب به دستش می دادید و با شوق کودکانه‌تان شروع می کردید، اما چند ثانیه بعد می دیدید که سیب را خورده و خوابیده است.

«پس من چی بکشم؟»

«خوب بکش، یک سیب که خورده شده و زن زیبایی که دارد

استراحت می کند.»

«بین، خواهش می‌کنم اذیتم نکن. پنج دقیقه همان‌جور که گفتم لب تخت بنشین تا من طرح اصلی را بزنم، بعد استراحت کن. بیا این سیب را بگیر ولی نخورش.»

سیبی را که به دستش داده بودید پرت کرد، چشم‌غره‌ای بهتان رفت: «بخیل! به تو چه که من سیب می‌خورم. دلم می‌خواهد تپل‌مُپل بشوم. چشم‌های باباقوری‌ات چهار تا می‌شود؟»

«خوب بخور، بعداً. بگذار حالا این تابلو را بکشم.»

نشد. گفتید که بیاید کنار پنجره بایستد و با دست پرده را نگه دارد، جوری که مثلاً دارد با اشتیاق بیرون را نگاه می‌کند. شانه بالا انداخت، لب برگرداند و با اکراه به کنار پنجره آمد. مانده بودید که از کجا شروع کنید، برای سایه‌روشن چهره‌اش از چه رنگ‌هایی استفاده کنید. قلم در رنگ گذاشتید و خط بناگوش را کشیدید. آن موهای شلوغ سیاه، مژه‌های بلند تابدار، صبر کن، صبر کن. اما نشد. لحظه‌ای بعد پنجره را باز کرده بود و با مرد رهگذری خوش و بش می‌کرد: «هی آقا. ستاره‌های آسمان چند تا است؟» خم شده بود و شما نشسته بر چهارپایه کوچکی، فرو رفته در خود به چند خط بی‌معنای روی بوم فکر می‌کردید. بعد که خسته شد برگشت روی تخت دراز کشید و گفت: «ببخشید. حواسم نبود. بیا هر جور که خواستی بکش.»

اما شما دیگر حس و حالی نداشتید. رنگ‌ها روی تخته‌شستی خشک شده بودند و سرتان عجیب درد می‌کرد. روی زمین نشستید و سرتان را در دست‌هاتان گرفتید. برایتان جای آورد و سعی کرد از دلتان دریاورد اما نشد. گفت: «مرد باید جوش و خروش داشته باشد. یعنی چی که می‌نشینی عزا می‌گیری؟ به تو هم می‌گویند مرد؟ پاشو کمر بندت را بکش و بیفت به جانم. کبودم کن، بزن. بزن و خوشگلم کن.»

چرا این قدر اصرار داشت که او را بزنید؟ ریشه‌های این خودآزاری کجا بود که وقتی کمر بند را به جانش می‌کشیدید، قهقهه می‌زد و بعد آرام و رام می‌شد؟ چه چیزی باعث می‌شد که روحیه‌تان را شکنجه کند، بدترین حرف‌ها را بزنند و وقتی له‌تان کرد، کتک مفصلی بخورد و تلافی یک روز تلخ و سیاه را در بیاورد. و الحق که تلافی می‌کرد. دست‌تان که به رد کمر بندها می‌خورد، آه می‌کشید و مثل مار به شما می‌پیچید. ازدهایی بود که می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد. آن قدر تابلو نیمه‌کاره داشتید که نمی‌دانستید با آن‌ها چه کنید. مثل غذاهای نیم‌خورده که گاه فکر می‌کردید همه را دور بریزید و از نو غذای تازه‌ای بپزید. نه اصلاً نپزید، یک نان و پنیر و سبزی ساده به تمام آن غذاهای نیم‌خورده می‌ارزید. و آیا می‌شد که شما به دنبال یک آدم دیگر باشید، دختری ساده و روستایی که فقط بگوید چشم؟

«بین عزیزم. دیگر دلم نمی‌خواهد بیایی این‌جا. این هم حقوق ماهیانه‌ات. برو.»

«تو برو. من کجا را دارم بروم؟ حالم از خانه خودمان به هم می‌خورد. من این‌جا را خیلی دوست دارم.»

«پس چرا چند دقیقه نمی‌نشینی که من یک اثر هنری ازت بسازم.»
«نقاشی نکن. مگر این همه آدم که نقاشی نمی‌کنند مرده‌اند؟ مگر این‌هایی که هنرمند نیستند زندگی نمی‌کنند؟»

کمر بند، جیغ، قهقهه، آه. عشق‌بازی آتشین، بعد یک خواب آرام برای او، و یک کابوس ناتمام برای شما. حقوق ماهیانه‌اش را می‌گرفت، آرایش غلیظی می‌کرد و راه می‌افتاد. گوشه میدان فردوسی می‌ایستاد و آن قدر این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد که وقتی ماشین‌ها جلوش رج بستند یکیش را انتخاب کند و سوار شود و داغش را به دل بقیه بگذارد. یا نه،

داغش را به دل شما بگذارد که از پشت دیوار خرابه‌ای او را زیر نظر داشتید و دست‌ها و پاهاتان به لرزه افتاده بود. آیا شما را جادو کرده بود که وقتی او را می‌دیدید هم از دلتنگی، هم از ترس رعشه به اندامتان می‌افتاد و قلبتان مثل طبل‌های ریز و درشت می‌کوفت؟ شاید کسی این حالت را نفهمد و باور نکند که یک بوم سفید بر سه پایه‌ای می‌گذاشتید، رنگ‌ها را روی شیشه پهن می‌کردید، قلم‌موها را ردیف کنار هم می‌گذاشتید و از پشت پنجره سرک می‌کشیدید و ساعت‌ها منتظرش می‌شدید که بیاید. اما همین که می‌آمد یکی دو پنجه به روحتان می‌کشید و کارتان را می‌ساخت. جز لکه‌های کثیفی بر بوم سفید شما چیزی نمی‌ماند.

گفت: «می‌آیی با هم عروسی کنیم؟»

گفتید: «تا به حال یک تابلو کامل ازت نکشیده‌ام. تو اصلاً به من فرصت نمی‌دهی که...»

ابروهاش را در هم گره می‌انداخت، لب‌های گوشتالوی کوچکش را برای اغوای شما ریزریز حرکت می‌داد، نگاه عاشق‌کشی به شما می‌انداخت و می‌گفت: «برای چی باید بیایم این‌جا؟ خدا لعنت کند که مرا گرفتار کردی.»

«ولی من خیلی دوستت دارم.»

«دروغ می‌گویی مثل سگ.»

آخ که شما عجب صبری داشتید. چطور می‌توانستید تحمل کنید که کسی بیاید روح لطیفتان را در هم مچاله کند و به گوشه‌ای بیندازد، و بعد از روی ترحم یک چای برایتان بیاورد که به جنازه‌تان بنوشانند؟ چطور تحمل می‌کردید که یک پتیارهٔ احمق فکر کند همهٔ دنیا است و آنچه او فکر می‌کند درست است و شما هم باید مطیع فکرهای ابلهانهٔ او باشید؟ اگر کمر بند نبود چی؟ چگونه ارضایش می‌کردید؟

گفت: «با چوب هم می توانی بزنی، ولی یواش بزن که جاییم نشکند.» مسخره می کرد، فحش می داد و تهمت می زد که دست به کار شوید. دوست داشت وقتی کمر بند به تنش فرود می آید، سرش در هوا رها باشد که با هر ضربه ای موهای سیاه بلندش روی صورتش پخش شود. اما داستان همیشه به این چیزها ختم نمی شد.

یک بار رنگ روغن های شما را روی میز گذاشته بود و اصرار داشت که دیوارهای خانه را رنگ بزنید. هر چه می کردید که دست از حماقت بردارد، نمی شد. گفت: «خیال می کنی نقاش ماهری هستی! وقتی عرضه نداری چهار تا دیوار را رنگ بزنی، گه می خوری ادعا می کنی.»

به همین سادگی رکیک ترین کلمات را به کار می برد و به همین سادگی له تان می کرد. شاید دیگران بگویند چه گناهکار بزرگی بودید که با لبخندش وامی دادید و همه گناهانش را می بخشیدید، اما من به افسانه ای فکر می کردم که دختر پادشاه بیمار بود. ازدهایی در شکم داشت که در طلوع و غروب خورشید بیرون می آمد و همه را آزار می داد، حتی به صاحب خود هم رحم نمی کرد، و پادشاه برای شوهر دادن دختر به معجزه فکر می کرد. شاید هم معجزه ای نبود و پادشاه به راحتی می توانست خواسته اش را عملی کند. هر وقت به آن پرده نقاشی نگاه می کردم به این فکر می افتادم که چطور ممکن است آدمی ازدها خورده باشد. دختر زیبایی که از ازدهای خود به تنگ آمده است. به پرده نقاشی صحرای محشر شبیه تر بود، به مار غاشیه، روز صد هزار سال، خورشیدهای سوزان که آتش می ریختند و سایه نداشتند.

گفت: «از دست خودم خسته شده ام.»

رفت توی آشپزخانه، ظرف های چند روز مانده را شست، موزاییک های کف را برق انداخت، سالن پذیرایی و اتاق خواب را مثل

دسته گل تمیز کرد، یک چای برای شما آورد، سیبی به دست گرفت و لب تخت نشست. گفت: «بکش.»

پوزخندی زدید و با چند پُک پیایی ته‌سیگارتان را روی زمین له کردید. گفت: «عیبی ندارد، دوباره جارو می‌کنم. بکش عزیزم.»
سرتان را در دست‌هاتان گرفتید و سعی کردید جلو انفجار جمجمه داغ‌شده‌تان را بگیرید که به دور زمین می‌چرخید. انگار مس ذوب‌شده به درون سینه‌تان فرو می‌ریختند و هر چه در آن بود بخار می‌کردند، و باز این بخار داغ در کاسه سرتان می‌چرخید و انباشته می‌شد. بی‌آن که قدرت اعتراض داشته باشید، دلتان به این خوش بود که باز او را می‌بینید، می‌بوسید، و بالاخره راضی‌اش می‌کنید که مزه یک اثر ناب را بچشد و لااقل برای یک بار پا به پرده نقاشی بگذارد. شاید دیگران شما را ابله بخوانند، اما من که خود هستی‌ام را برای یک نگاه دادم چه می‌توانستم بگویم. مثل آن شاعری که عاشق بود و تاب نمی‌آورد و گاه آواز هم می‌خواند. شاعری که همه می‌دانستند باید دو جفت کفش زنانه جلو درگاه اتاق، در برابر چشم‌های او بگذارند تا بیداد کند. در مایه بیداد می‌خواند، ماهر می‌خواند، شور می‌خواند، تا چشمش به کفش زنانه می‌افتاد چه شوری برپا می‌کرد.

از پنجره نور کمرنگی می‌تابید و چراغ‌های نئون به طور ناهماهنگی روشن و خاموش می‌شد. سر برگردانیدید و نگاهش کردید. در دلتان آرام گفتید: «کثافت، کثافتِ هرزه. دوستت دارم.»

خواستید بیدارش کنید و به سرش هوار بکشید، یک فریاد ممتد بی‌وقفه که مثل دم اژدها او را بسوزاند و خاکستر کند و باز برویاندش. مثل جگر آن آدم زندانی در کوه‌های قفقاز. چه دست‌های قشنگی داشت با انگشت‌های کشیده و باریک که شبیه آن فندک‌های نازک بود و نگینی هم

داشت. دست‌هایی بی‌آزار، لطیف، مهربان. حتی وقتی که بددهنی می‌کرد و می‌خواست چشم‌هاتان را از حدقه درآورد، اگر سرتان را نزدیک خود می‌دید نوازش می‌کرد. نه خراش می‌داد، نه می‌شکست، نه می‌درید. از خودش هم خسته شده بود. تحمل اخلاق سگی خودش را نداشت، به مهربانی ادامه می‌داد. آن دست‌های رام و آرام و صله ناهم‌رنگی بود به تن بی‌قراری که رام هیچ آدمی نمی‌شد و فقط به فکرهای احمقانه خود خو داشت. قلبی و ذهنی که فقط برای خود گرنش می‌کرد و به راحتی پا بر هر چیز می‌گذاشت.

آن دست‌ها... چند بار آن‌ها را بوسیده بودید؟ چند بار گناهان او را به دست‌هاش بخشیده بودید؟ باز هم؟ خواستید دوباره بخوابید، اما حسی آمیخته از عشق و نفرت تپش قلبتان را تند کرده بود. اندوهی ازلی ابدی قلبتان را در مشیت می‌فشرد، آن قدر که اشک از چشم‌هاتان سرازیر شد. بغض راه نفستان را بسته بود، هوس سیگار کرده بودید. روی طاقچه بود، یکی آتش زدید و به من فکر کردید که وقتی می‌خندیدم گونه چپم چال می‌افتاد و سرم را کمی جلو می‌آوردم و خم می‌کردم. به موهای سیاهم فکر می‌کردید که هر چه هم مرتبش می‌کردم باز نامرتب بود. یک دسته همین جوری روی سرم کپه شده بود و از این طرف و آن طرف، طره‌ها می‌ریخت.

مثل بخار دهن یا مثل دود سیگار؟ محو شدم و او آمد. میدان فردوسی ساخته شد، با تک و توک ماشینی که می‌گذشت، نور زرد فسفری دور تا دور میدان را روشن کرده بود؛ فواره‌ها شرشر می‌کردند و فردوسی حتماً بالای آن تخته‌سنگ عظیم، سنگ شده بود، یک ماشین گشت هم آرام دور می‌شد. قلبتان مثل طبل می‌کوبید، نمی‌خواستید به این چیزها فکر کنید، اما من رفته بودم و او به ذهنتان آمده بود. گوشه میدان فردوسی

ایستاده بود، بند بلند کیفش را روی شانه با کف دست و انگشت شست گرفته بود، تق و تق آدامس می جوید، به ماشین‌ها نظری می انداخت و نگاهش حالت انتظار داشت. ماشین‌ها جلوش رج بسته بودند و عقب و جلو می کردند. نگاه تند و گذرایی به هر کدامشان می انداخت. عاقبت سوار یکی شد و رفت. کجا رفت؟

شما پشت دیوار خرابه آن ساختمان بلند که با بمب منفجر شده بود، کمین کرده بودید و چشم به صحنه‌ای تلخ داشتید که می بایست دستان را به دیوار بگیرید تا پس نیفتید، یا مثل من سکندری نخورید که گل نیلوفران را آب برد. مثل گنجشکی اسیر در دست‌های بچه‌ای بی رحم؛ دل دل می زدید و هیچ کاری هم نمی توانستید بکنید. اگر شهادت به خرج می دادید و در میان آن همه ماشین جلو می رفتید تا به خیال خود او را از دست دیو فولادزره نجات دهید، خود در قلعه سنگباران سنگسار می شدید و دیو فولادزره چشم می دراند و داد می زند: «چی می خواهی مزاحم؟»

یک کشیده به صورتش زدید: «می دانی با من چه می کنی؟»
 «تو کی هستی؟ نمی شناسمت.» و با آدامسش تق تق کرد و گفت:
 «بگذار به کاسییمان برسیم.»

بازویش را گرفتید که او را به پیاده‌رو برگردانید. ماشین‌ها شروع کردند به بوق زدن، و او با یک حرکت عصبی خودش را از دست شما خلاص کرد، از عرض خیابان گذشت، باغچه وسط خیابان را لگدکوب کرد و در جهت مخالف شما، جلوی یک ماشین بزرگ شیک دست نگه داشت، سوار شد و رفت. شما پاهاتان می لرزید. و حالا پشت یک دیوار خرابه، دستان را به جایی گرفته بودید که نیفتید. نه. دیگر شک نداشتید که لکاته‌ای وقیح

است، و از آن شب دیگر شهامت نداشتید همراهش راه بیفتید. اما چرا پنهانی به آن جا می رفتید؟ آیا او می دانست که دارید نگاهش می کنید؟

سیگارتان را خاموش کردید. بوی تند زیرسیگاری آزاردهنده بود. گذاشتیدش زیر تخت و خوابیدید. اما خوابتان نمی آمد. به سختی نفس می کشیدید و قلبتان تند می زد. ناگهان دستی آمد، دست های مهربان او پتو را روی تختان کشید، در کمرگاهتان آن را جمع کرد، شانه راست و گردنتان را پوشاند و از روی پتو سینهتان را نوازش کرد. وحشت زده سر برگردانید و نگاهش کردید. خواب بود و مژه های ریمل کشیده اش به هم چسبیده بود. تا صبح هزار بار پتو را روی تختان می کشید مبادا که سرما بخورید. صبح با یک سینی صبحانه به سراغتان می آمد و بیدارتان می کرد. کی بیدار می شد که دور چشم ها، مژه ها، گونه ها و لبش را این جور نقاشی می کرد؟ مینیاتور می کشید و با لبخند جلو رویتان می نشست. چشم که باز می کردید او را می دیدید. عروس. هیچ کاری به اندازه آرایش به او لذت نمی داد، و در هیچ کاری این دقت را نداشت. چه حوصله ای! کاش می توانست ذهنش را یا فکرش را بیاراید. کاش به جای این که خامه و عسل را روی نان سوخاری بمالد و در سینی جلو شما بگذارد آدمی می شد که بفهمد از زندگی چه می خواهد، و آدم ها چه قیمتی دارند.

باز من به ذهنتان آمدم. ایستاده در میان اتاق و سرگردان. مردی روی تخت خواب مرده بود و نور گردسوز پت پت می کرد. گفتم من سردم است. چهارپایه را کنار رف گذاشتم و از آن بالا رفتم. یک بغلی شراب آن جا بود که در لایه ای از غبار و کارتونک به فراموشی سپرده شده بود. کارتونک را پاره کردم و بغلی شراب را برداشتم. همین که خواستم پایین بیایم چشمم به دریچه ای خورد. به نظرم عجیب آمد، آن را می شناختم و نیرویی نامرئی از پشت آن دریچه مرا به سوی خود می کشید. دستم به طرف

دریچه رفت و آن را گشود. صحرایی بود که مهتاب مثل کف همه جاش را سفید و آبی کرده بود. بی آن که نشانی از آدم یا زندگی باشد. فقط صدای سگی از دور می آمد. یا نه، پیرمرد قوزی قهقهه می زد. چه فرقی می کرد؟ صدا آن قدر دور بود که نمی شد تشخیص داد. بایستی بیشتر دقت می کردم یا به انتظار صبح می ماندم که در روشنایی ببینم کجا به کجاست. علی الحساب دریچه را بستم و از چهارپایه پایین آمدم. اما هنوز سرگردان بودم. نمی دانم چرا آن جا بودم. بغلی شراب را با پارچه ای که کنار قلم موها افتاده بود پاک کردم و درش را گشودم. چه بوی آرام کننده ای داشت. بوی تاکستان های نیشابور در فصل بهار بود یا بوی نان تازه در کوچه های کودکی ام. نمی فهمیدم. شاید هم بوی شرابخانه های بیهق بود، شاید.

انگار معبد می ساختند، زمین را می شکافتند، اتاقی به شکل تخم مرغ می ساختند، با گِل رُس دیوارهایش را اندود می کردند، بعد خشک ترین هیزم را درون آن می ریختند. و آتش می زدند؛ جهنمی می شد که نمی توانستیم به آن نزدیک شویم. بعد از چند روز در کنارش چهل پله تعبیه می کردند و در پای پله چهل، شیر این معبد را کار می گذاشتند. مراسمی داشت، جویبار زلال بیهق روزها و روزها به درون این معبد می ریخت و از شیر، آب سیاه می آمد، و آن قدر می گذشت تا آب شیر زلال می شد، آب را برمی گرداندند و انگورهای تاکستان را درون معبد می ریختند که آفتاب تابستان آتش به جان آن بیندازد. اولین برف که می بارید، پدرم کوزه ای به دستم می داد و من در آن سرما، پای پیاده کوچه ها را طی می کردم، چهل پله پایین می رفتم و کوزه را پر می کردم. در راه هر جا خسته می شدم کوزه را زمین می گذاشتم و لب بر لب کوزه نفس

می‌گرفتم. بوی شیر مادرم را می‌داد، یا نه، بوی باران عید نوروز. نمی‌فهمیدم.

سر بغلی را با کف دست پاک کردم و یکی دو جرعه سر کشیدم. آتش مذابی به درون سینه‌ام ریخت و رگ‌های منجمد مغزم را به گردش درآورد. شعله‌گردسوز را پایین کشیدم. دو شمعدان قدیمی بالای تخت‌خواب را روشن کردم، یک پیاله شراب از لای دندان‌های کلیدشده‌اش در دهن او ریختم و منتظر ماندم. انگار پلک چشم چپش حرکت خفیفی کرد و باز آرام گرفت، خطی مثل خون از گوشه لبش بیرون ریخت و روی صورتش سُرخورد.

لب تخت‌خواب نشستم و نگاهش کردم. نه. اشتباه نکرده بودم. او مرده بود و بوی سرد مرگ از موهای سیخ‌شده‌اش متصاعد می‌شد. مثل این که چند روز از مرگش می‌گذشت، یا شاید چند سال. تا زنده بود آسایش را بر من حرام کرده بود و حالا که مرده بود افکارم را منجمد می‌کرد. سرمایی که در تقابل با آتش آن شراب کهنه، در پرتو نور شمع حالتی اسرارآمیز به خود می‌گرفت. به نظر می‌رسید که آدمی از مرگ به دنیای خواب سیر می‌کرد. حالا به مرده شباهت نداشت، نه. او نمرده بود بلکه در خواب شیرینی فرو رفته بود. مثل هر شب که پس از نقاشی روی قلمدان از فرط خستگی به تخت‌خواب پناه می‌برد و تا سرش را می‌گذاشت، می‌رفت. مثل روح فیژکشان به دنیای خواب سر می‌نهاد. جایی که من به دیدار شما می‌آمدم. گوشه‌ای می‌نشست، کلاه‌شاپواش را تا دم ابروهاش پایین می‌کشید. با دو انگشت سبابه و شست لب سبیلش را لمس می‌کرد. چشم‌های سیاهش را به ما می‌دوخت و از پشت پرده نازک خواب به دیدار ما می‌آمد. انگار آدمی را از خودکشی نجات داده‌اند و چشمش را دوباره به زندگی باز کرده‌اند.

صدای پارو کشیدن پسری را می شنید که در جهت مخالف می رفت، زنی در ذهنش جیغ می کشید، و آیا آن زن من بودم؟ بغض کرده بود و به زندگی نیشخند می زد. بی آن که آرزویی در سر داشته باشد. می رفت که بر مقدار تریاک و مشروب خود بیفزاید، هر چند که نه تریاک، و نه مشروب، هیچ کدام توفیری با هم نداشتند، زندگی بی معنا شده بود و این تکرار روزمرگی، زندگی دستمالی شده دم دستی، کاروان مسخره شب و روز که زنجیر شده از پس همدیگر می رفت و می رفت، اما هیچ وقت تمامی نداشت، گله های عظیم گاو و گوسفند که به مسلخ برده می شدند و جوی خون، یا نه، رودخانه خون در خاک غرق می شد تا زمین جان بگیرد، همه و همه به این خاطر بود که آدمی کمی بیش تر عمر کند تا شاید در بقیه زندگی اش یک گاو بیش تر بخورد؟

مرگ چقدر دست نیافتنی و دور و غریب می آمد.

روزهایی هم بود که دلش برای آفتاب و سایه کنار خیابان تنگ می شد، رنگ هر چیز برازنده اش بود، سبزی برگ، آبی آسمان، قهوه ای قهوه. لطفاً یک قهوه ترک. شیطنت هم می کرد. بی زحمت چند قطره عرق هم در آن بچکانید. ما این جا عرق نداریم. خوب، تهیه کنید. پول خردی گوشه بشقاب گذاشت و زیرلی گفت سگ خور. چند قطره؟ قطره نه، جرعه. چند جرعه؟ حالا دو سه جرعه هم شد، شد. کافه فردوسی بود یا جای دیگر، چه فرقی می کرد؟ به محضی که بهش سلام می کردم، نیم خیز می شد، کلاه شاپو اش را از سر برمی داشت و ادای احترام می کرد. آن قدر می ایستاد تا ببیند من از جلو در بادبزی به کدام سمت می روم. دست و پام را گم می کردم و حال خودم را نمی فهمیدم. بی آن که بتوانم چشم از او بردارم، تو دلم گفتم بوی قهوه ای کت و شلوارتان حالی به حالی ام می کند، دوخت فرنگ است؟ گمان نمی کنم دوخت این جاها باشد. یک بار دیگر

لبخندی زد و نشست. باز هم دیر جنیده بودم. بایستی آن قدر اعتماد به نفس می‌داشتم که فرصت نشستن پیدا نکند، یا نه، رخصت ندهم چشم از من بردارد.

روز بعد بازی را بردم. وقتی وارد شدم، سلام کردم و یکراست به طرف میزش رفتم. تمام قد از جا بلند شد، دگمه کتش را بست. بوی قهوه نمی‌آمد، خاکستری پوشیده بود. زیر آن کت و شلوار تمیز و اطو خورده، یک گله آتش چال کرده بود که بایستی خاکستر را پس می‌زدی تا هُرم آتش بزند بیرون. گفتم بر چشم بد لعنت و در ذهنم برایش اسپند دود کردم، کندر و گلپر هم ریختم، بوی خوشی داشت. و چه دودی!

سه مرد دور میزش نشسته بودند و هر سه نفرشان سیگار می‌کشیدند. دوباره بهش سلام کردم و دستم را در دستش گذاشتم. بی خیال و رها، انگار تمام وجودم را در دستش گذاشته‌ام، و حالا دلم می‌خواست بر کف دستش بخوابم. خوابیدم. او با دست دیگرش پیکرم را پوشاند و یکی دو بار به پشت دستم زد. چشم‌هاش به دود و افتاده بود، و رگ‌های منقلب شقیقه‌هاش آن هجای سرخ را تکرار می‌کرد: «سلام.»

گفتم: «بعداً می‌توانم خدمت شما برسم؟» و با چشم به آن سه مرد اشاره کردم که یعنی در حضور این‌ها نمی‌شود.

گفت: «چرا نتوانید؟»

گفتم: «یکی؟»

گفت: «کی کار شیطان است.»

خوشم آمد. با تمام وجود خندیدم و با چشم‌هام می‌خواستم بخورم.

دستم را فشار داد و رها نکرد، و من لرزش قلبش را در دستش

می‌شنفتم. گذر زمان را گم کرده بودم و نمی‌دانستم چه کنم. به طرف پنجره رفتم، پشت میز همیشگی‌ام نشستم و وقتی برقرار می‌شدم، احساس کردم همچنان ایستاده‌ام. با سر تشکر کردم، نشست. نیم‌خیز شد و باز نشست. استکان قهوه‌اش را به نشانه تعارف به طرفم بالا گرفت و یک جرعه سرکشید. شاید هم یعنی به سلامتی شما.

ای خاک بر سر من. چرا به این روز افتاده بودم که حال خودم را نمی‌فهمیدم. ناگهان همه نیروی جوانی‌ام را از دست داده بودم. نمی‌دانستم زمان به عقب برمی‌گردد یا پیش می‌رود. تنم درد می‌کرد، کوفته بودم، استخوان‌هام تیر می‌کشید و از بس دهن‌دره کرده بودم، لب‌هام داشت جر می‌خورد. سرم سنگین می‌شد و انگار که صخره‌ای بر آن گذاشته‌اند، می‌خواست بیفتد و من همه تلاشم را می‌کردم که اقلأً جلو چشم‌های او مرتب و معمولی باشم. دلم می‌خواست از پله‌ها پایین بروم و خودم را از این فلاکت نجات دهم. دلم می‌خواست بفهمم که نگاهش می‌کنم، با آگاهی کامل، با حواس جمع که همه ذرات وجودم او را ببینند. دلم می‌خواست، اما پیش از این که گارسون بیاید و سفارش بگیرد، مگر می‌شد به دستشویی رفت؟ صبر کردم. پیشانی و بالای لبم عرق کرده بود. دستمالی از کیفم بیرون آوردم و عرق صورتم را پاک کردم. گارسون کنار میزم ایستاده بود و من نمی‌خواستم بدانم چه شکلی است. می‌ترسیدم چهره او از یادم برود. گفتم قهوه. وقتی قهوه‌ام روی میز قرار گرفت، کیفم را برداشتم، از جا بلند شدم و به دستشویی رفتم. هیچ کس آن‌جا نبود. سرنگ را درآوردم، پر کردم و در رگ آرنجم فرو دادم. خون تازه‌ای در تنم شروع به دویدن کرد. بوی شیرینی می‌آمد. رنگ سمی دیوار را شناختم، رنگ نخودی در دستشویی را شناختم و یک لحظه احساس کردم در باز

شد و مرد بلندقدی بی آن که خود را بیازد یا فرصت دهد که من خودم را بیازم گفت: «ما هم هستیم.»

«یعنی چی؟ آقا!» و از عصبانیت می لرزیدم. او هم می لرزید و رنگش را باخته بود. خواستم در را ببندم اما نتوانستم. دستش را به لبه در گرفته و سرش را زیر انداخته بود. عرق از نوک بینی اش می چکید و پوست صورتش می لرزید. مکثی کرد و گفت: «یعنی این که از آن ها یکی هم به ما بزن.»

«این که چیزی نیست.»

«ببین، استخوان هام به سیم کشی افتاده. یکی هم به من بزن، کاریت ندارم، خوشگله.»

نیمه سرنگ را از رگم بیرون کشیدم، به طرفش رفتم. آستین هاش را بالا داده و منتظر ایستاده بود. در رگ برآمده اش فرو دادم و مابقی مایع را یکضرب خالی کردم. نفس تازه کرد و آستین پیراهنش را پایین داد.

گفت: «ممنونم.»

گفتم: «قابلی نداشت.»

در دستشویی را بستم، صورتم را در دست هام گرفتم و در یک لحظه کوتاه فرصت کردم گریه کنم و به این احساس زیبا برسم که آن مرد کلاه شاپویی مؤدب، آن اخموی قلمدانی را دوست دارم. دلم برایش تنگ شده بود، ولی من چرا بدبخت بودم؟ آیا من بدبخت بودم؟

دهنم خشک شده بود و هر چه از آب شیر می خوردم تشنگی ام فرو نمی نشست. بوی شیرینی می آمد. هوس کانادا کرده بودم، شاید هم منتظر پدرم بودم، مردی که ساعت پنج عصر می آمد. مادرم چادرش را روی خودش می کشید و جلو باد پنکه می خوابید. من انتظار می کشیدم، در خانه را باز می کردم و در سایه طاقتمای آجری، روی پله اول می نشستم.

دلم می‌خواست گوشه‌ی هر چهار پله یک گلدان شمعدانی بگذاریم برای قشنگی، و پدرم گفته بود که دزد می‌برد. روزنامه‌نگار بود، عینک می‌زد، سبیل داشت، و پروانه‌ها بالای دیوار پرگل خانه‌های مقابل بال‌بال می‌زدند. صدای رادیو از جایی دور به گوش می‌رسید، کوچه در گرمای آخر بهار درازتر می‌شد، و من هرم رقصان آفتاب را می‌دیدم که از کف کوچه، بی‌رنگ و شیشه‌ای، بالا می‌رفت. بعد سر و کله‌ی همدم تنهایی‌ام پیدا می‌شد؛ باسی، آن پسرک موسیاه در برابرم می‌ایستاد و فقط نگاهم می‌کرد. چه می‌دانست من چه حالی دارم و از کجا آمده‌ام. لابد خیال می‌کرد پیش از این زندگی ما همدیگر را می‌شناخته‌ایم. یا من زود آمده‌ام و هنوز نرفته‌ام، شاید هم رفته‌ام و خیال من باقی است. بی‌سر و صدا در سایه می‌نشستم و درز آجرها را می‌شمردم. دلم نمی‌خواست خانه‌ای داشته باشم، اما آیا می‌توانستم همیشه روی پله‌ها بنشینم و هیچ وقت هم حسرت کانادا نداشته باشم؟ می‌خواستم آن قدر بنوشم که زبانم قاچ‌قاچ شود و اشک از چشم‌هام بیرون بزند. مادرم پرسید: «این چندمی بود؟»

من بچه‌ی اول بودم، شاید هم آخر. هیچ غذایی دوست نداشتم. یک قاشق به دهنم می‌گذاشتم و لقمه را نمی‌جویدم. آن قدر آن را می‌مکیدم و به یک نقطه خیره می‌شدم که پدرم گریه می‌کرد. نه به خاطر آفتاب، نه به خاطر چیز دیگر. مادرم سرش را جلو صورت پدرم خم کرد: «پس به خاطر چی؟»

«به خاطر دست‌های کوچکش.»

همان شب موقع خواب در ایوان، وقتی که به ستاره‌ها نگاه می‌کرد گفت: «چشم‌هاش را می‌دوزد به گوشه‌ی اتاق و به یک چیزی فکر می‌کند. خیلی دلم می‌خواهد بدانم بچه‌ی شش ساله به چی فکر می‌کند؟ به بدبختی

من؟ او هم می‌داند که ما تباه شده‌ایم؟ یک لقمه نان را مثل زهرماری توی دهنش نگه می‌دارد و نمی‌تواند فرو بدهد...»

و من میلی به غذا نداشتم. لقمه از گلویم پایین نمی‌رفت. دلم کانادا می‌خواست که با هر لقمه یک جرعه بنوشم. از بوی پرتقالی‌اش خوشم می‌آمد، و گاه پدرم می‌خرید و من انتظار آمدنش را می‌کشیدم. حتی بعد از مرگش هم انتظار می‌کشیدم. انتظار که چیز بدی نیست، روزنه‌ی امیدی است در ناامیدی مطلق. من انتظار را از خبر بد بیش‌تر دوست دارم.

هوا که گرم می‌شد، مادرم جلو پنکه دراز می‌کشید و من روی پله‌های آجری جلو در خانه هوس کانادا می‌کردم، حسرت می‌خوردم، له‌له می‌زدم. شاید هم انتظار پدر بدبختم را می‌کشیدم. هیچ نمی‌فهمیدم. مادر گفت: «روزنامه‌نگار بود. گذاشتندش سینه‌ی دیوار.»

جلو آینه سر و صورتم را مرتب کردم، از پله‌ها بالا رفتم و دوباره پشت میز قرار گرفتم. می‌خواستم موقعی که شکر در فنجان قهوه‌ام می‌ریزم نگاهی تند بهش بیندازم که ببینم آیا هنوز با همان اشتیاق نگاهم می‌کند؟ وقتی سر بلند کردم دیدم جایش خالی است. حساب می‌زش را در بشقاب گذاشته و رفته بود. از صدای آکاردئون نوازنده‌ی نابینای جلو در احساس می‌کردم هوا ابری است. سرگرداندم؛ چند نفر خیره‌ام شده بودند. نه. دیگر نمی‌خواستم.

هیچ کدام از آن چشم‌ها را نمی‌خواستم. چشم‌هایی که مثل چشم‌های گوسفند روی پیشخوان کله‌پاچه‌فروشی زل می‌زد و آدم را از زندگی سیر می‌کرد. چشم‌هایی که از معنا تهی بود، فقط مثل شیشه‌های بدلی برق می‌زد. هر کدام به رنگی مثل چراغ‌های شهر در شب که نمی‌دانی کدام سو مال کدام خانه است. کجا عشق می‌ورزند و کجا آدم می‌کشند؟ نمی‌فهمیدم چرا آن‌جا بودم. آیا از پیش می‌دانستم که او را می‌بینم؟ آیا

اصلاً او را می‌شناختم؟ فقط می‌دانم که به خاطر او در آن‌جا بودم و دیگر هیچ نگاهی مرا به وجد نمی‌آورد. دیگر دلم نمی‌خواست کسی با نگاه تحسین‌برانگیز و راندازم کند. دلم می‌خواست فقط او، او که این همه زودرنج بود و کوچک‌ترین حرکت مرا زیر نظر داشت در دنیای خواب به سراغ من بیاید. آن هم وقتی من به دیدار شما می‌آمدم، در رؤیای شما بیاید. بیاید گوشه‌ای بنشیند، کلاه‌شاپواش را تا دم ابروهاش پایین بکشد، با دو انگشت سبابه و شست لب سیلش را لمس کند، یا با آن‌ها وَر برود، چشم‌های سیاهش را به ما بدوزد و از پشت پرده‌های نازک خواب به تماشای ما بایستد:

زنگ خانه شما را که زدم، بلافاصله در باز شد و من داخل شدم. پیش از آن‌که در را ببندم، دم پله‌ها پا کوبیدم و برف کفش‌هام را تکاندم. پاهام از سرما بی‌حس شده بود، کفش‌هام سوراخ بود و من نمی‌خواستم شما بدانید. بلوز پشمی قرمز پوشیده بودم با دامن کبود. و برای اغوای شما موهای سیاهم را بالای سرم با یک گیره قرمز جمع کرده بودم.

«سلام.»

سرم را بالا گرفتم و همان‌جا ایستادم که دو سه پله پایین بیایید و دستم را بگیرید. تند پله‌ها را شمردم. هفده پله بود. کیفم را گوشه‌ای گذاشتم و خودم به دیوار تکیه دادم. یعنی که اوه، چقدر خانه شما پله دارد!

«من سردم است.»

رفتیم پای بخاری. یادتان هست؟ لیوان چای را کف دست‌هام می‌چرخاندم و از بخار ملایمش کیف می‌کردم فقط به این خاطر که از رنگ پرتقالی‌اش خوشم می‌آمد.

شما گفتید: «این نوشابه بدمزه را می‌گویید؟»

«قدیم‌ها یادتان هست؟ خیلی خوشمزه بود. پدرم یادتان می‌آید؟»

«من که عرض کردم، شما مینیاتورید.»

«باور بفرمایید نمی خواهم خودنمایی کنم، در سال‌های کودکی، در آن گرمایی که همه چیز کش می‌آمد و باد پنکه آدم را مریض می‌کرد، روی پله‌های جلو خانه همیشه به این فکر بودم که همه دروغ می‌گویند، الان است که پدرم سر برسد. با دو شیشه کانادا، با لبخندی که کمی کج بود و بر یک طرف صورتش می‌ماند. یک بار از من پرسید مرا بیش‌تر دوست داری یا کانادا را؟ گفتم هر دو را. باور کنید دروغ نمی‌گویم، من حسرتی کانادا هستم. شاید زیادی دلم برای پدرم تنگ است.»

«ای وای! بگذارید ببینم.» به آشپزخانه رفتید، یک لیوان پر از یخ و کانادا برایم آوردید. جلو من زانو زدید و با شوقی بی‌حد گفتید: «اجازه می‌دهید شما را ببوسم؟»

گفتم بله و شما مرا بوسیدید. پرده را کنار زدید، به دیوار بین دو پنجره تکیه دادید و رو به من ایستادید. اخم کرده بودید و لبخند می‌زدید. هر دو. یعنی که زیبایی من یک امر جدی است. خوب، من چه می‌توانستم بکنم؟ خجالت می‌کشیدم و زیر نگاه گرم‌تان داشتم مثل یخ آب می‌شدم. از آن گذشته، نور تندی می‌تابید، برف سر شاخه‌ها پیدا بود، و جایی از بین پارگی ابرها، آفتاب هم خودش را نشان می‌داد. چه می‌دانم، یک بوم سفید روی سه‌پایه بود. رنگ‌ها را روی میز کنار دست‌تان چیده بودید، و قلم‌موها را سر به هوا در یک لیوان سبز سرامیک گذاشته بودید. یک تابلو نقاشی هم از صورت من به دیوار مقابل آویخته بودید، تابلویی که از یک عکس قدیمی من ساخته شده بود. یادتان هست؟ گفتم: «این عکس را من برای دبیرستان گرفته بودم. یادتان هست؟ ژاندارک درس می‌خواندم. روپوش سرمه‌ای می‌پوشیدم، با یقه سفید توری، و پاپیون ارغوانی رنگ که از پشت به موهام می‌زد، چه روزهایی! خانه ما در خیابان کاشف السلطنه

بود. آدمی که رفته بود هندوستان نمی‌دانم برای چی، یک قلمه نشای چای در عصای تو خالی‌اش گذاشته و به ایران آورده بود. چه خیابانی داشت، مدور و منحصر به فرد. هیچ خیابانی در تهران مدور نیست. هست؟»

آیا قرار بود شما ساکت بایستید و به من نگاه کنید؟ من چه می‌دانستم. هی حرف می‌زدم و برای شکستن سکوت می‌گفتم اما حالا هیچ نمی‌فهمم که چقدر پیر شده‌ام. من چند سالم است؟ چقدر با گذشته‌ها فرق کرده‌ام؟ خسته شده‌ام، می‌دانید، انگار هزار سال عمر کرده‌ام و حوصله‌ام از خودم سر رفته است. در راه که می‌آمدم زنی جلوم را گرفت و گفت موهات را بپوشان. گفتم من که نیستم. خواستم به روزگاری دیگر برگردم اما نمی‌توانستم شما را در انتظار بگذارم.

شما گفتید: «حالا روسری‌ات را بردار. آن‌جا بنشین تا من کارم را شروع کنم.»

روی صندلی مقابل نشستم و پاهام را روی هم انداختم؛ با لب‌های غنچه شده که مثلاً دارم سوت می‌زنم خیره یک گوشه اتاق در ذهن شما ثبت شدم. گاهی یک جرعه از آن نوشابه خوشمزه می‌نوشیدم و با دست چپ به گوشواره سمت راستم ور می‌رفتم. همان گوشواره‌ای که سال‌ها بعد در تابلو نقاشیتان به گوشم آویختید. شاید هم رشته‌ای از موهام را می‌گرفتم و در هوا امتداد می‌دادم تا به آخر برسد و باز از نو. یادم نیست. بلوز پشمی قرمز پوشیده بودم با دامن کبود و کفش‌های مشکی، اما شما مطمئن بودید که پیراهن بلند سیاهی به تن دارم که وقتی می‌نشینم و پاهام را روی هم می‌اندازم، زانوهای سفیدم را می‌بینید، کتابی هم روی پاهام باز است و پنجه‌ام را بالای صفحه نشانه گذاشته‌ام. رنگ لباس‌ها، نوع نشستن و این چیزها مهم نبود. حتی می‌شد انگشتی صلیبی قشنگی

که شما سال‌ها بعد در تابلو نقاشی به انگشتم کردید نگین سبز داشته باشد.

پا شدم، روبروی تابلو ایستادم و به تصویر خودم نگاه کردم. عجیب بود که تا آن روز نمی‌دانستم عینک، خطوط سیاه چشم‌هام را برجسته‌تر می‌کند. چرا تا آن وقت به صرافتش نیفتاده بودم که یک عینک برای خودم تهیه کنم؟ روی گونه‌ راستم یک خال سیاه کوچک خودنمایی می‌کرد. جلو آینه ایستادم. انگشتم را به زبانم زدم و روی خال کشیدم. پاک شد. سرتان را جلو آوردید و پرسیدید: «این جای صورتتان یک خال نبود؟ مثل این که بود.»

گفتم: «آره، می‌دانید؟ یک لنگه از گوشواره‌هام گم شده.»
موهام از آن طرف صورتم سرازیر شده بود و لب‌های سرخم خیس خیس بود.

«و این منم؟»

در تابلو بعدی نیم‌برهنه روی تخت دراز کشیدم، پاهام را جمع کردم. دست‌هام روی ملافه سفید رها شده بود. شما دست راستم را در امتداد بدنم دراز کردید، و دست چپم را گذاشتید که از ساعد، لب تخت آویزان باشد. نمی‌دانم کشیدید یا نه. احتلام، احتلام، احتلام. سرم را برگرداندم و از پنجره کنار تخت به کلاغ‌های سر شاخه درخت نگاه کردم که هنوز رنگشان عوض نشده بود. به زمستانی برمی‌گشتند که صاحبخانه ما می‌خواست خانه را بکوبد و سه طبقه بسازد. مادرم آن قدر مریض بود که انگار پوستی به استخوان‌هاش چسبانده‌اند تا فقط لرز کند. مرض لرز گرفته بود. من به خانه صاحبخانه مان رفته بودم که بگویم تا بهار صبر کند و خانه را خراب نکند، اما او پاهاش را در یک کفش کرده بود که چاره‌ای نیست. یاد بلدرچین و برزگر افتادم. آن روزها در مدرسه ژاندارک درس

می خواندم. روپوش سرمه‌ای می پوشیدم که یقه سفید توری داشت، با روبان ارغوانی رنگ پاپیونی برای پشت موهام درست کرده بودم. دستی هم بگویی نگویی دور و بر چشم‌ها برده بودم. در عکاسخانه تها می شش قطعه عکس شش در چهار برای مدرسه انداختم تا یکیش روی گواهینامه پایان تحصیلات دوره متوسطه ام الصاق شود و بقیه بماند در پرونده. سر راه به خانه صاحبخانه مان رفتم که بگویم تا بهار صبر کند و خانه را خراب نکند.

گفت: «پس سرمایه گذاری ما چه می شود؟»

اتاقش بوی نعناداغ می داد. شاید هم مال ماندگی سیگارش بود. نمی فهمیدم. گفتم: «یک سال که هزار سال نمی شود.»

گفت: «خوب، این هم حرفی.» لبخندی زد و چشم هاش درخشید، با چین های دور چانه و گونه ها.

گفتم: «باور بفرمایید حال مامانم اصلاً خوب نیست. ما...»

گفت: «حالا که این همه راه آمده ای، بنشین.»

گفتم: «دیرم می شود. خیلی هم دیرم می شود.» و جلو در اتاقش صاف و سیخ ایستادم. بعد از درنگی طولانی ناگاه به چشم هام خیره شد و باز لبخند زد. من در ذهنم یاد صدای خنده وحش و ترسناک پیرمردی افتادم که روزگاری، جایی شنیده بودم. کجا شنیده بودم؟ رعشه به اندامم افتاد و بی اختیار دو دستم را به گوش هام بردم و سرم را گرفتم. کتاب ها از بغلم به زمین ریخت و من سرخ شدم. آن وقت او از پشت میزش پا شد، به طرف من آمد، و کنارم روی زمین سرپا نشست. پیرمرد چاقی بود که صدای نفس کشیدن و هن و هنش را به وضوح می شنیدم. گفتم: «ممنونم آقا، خودم جمع می کنم.»

گفت: «چند سالت است، دختر جان؟» و موهام را نوازش کرد. چندشم

شد، زیرچشمی نگاهش کردم. دلم از سینه می‌خواست بیرون بیفتد. آخرین کتاب را که برداشتم، دستم را گرفت و باز با لبخندی بی‌معنی گفت، «خوب، این هم حرفی.»

من تند بلند شدم و خواستم از اتاق بیرون بزنم که متوجه شدم هنوز دستم را رها نکرده است. گفتم: «همین روزها خانه را تخلیه می‌کنیم. همین روزها خانه را تخلیه می‌کنیم. همین روزها خانه را تخلیه می‌کنیم.» «اجباری در کار نیست، حالا می‌توانید بمانید، ما هم فکری به حال خودمان می‌کنیم.»

نتوانستم جلو خوشحالی‌ام را بگیرم. روی پاشنه یک پا چرخیدم و خندیدم.

گفت: «البته تا یک ماه.» و بعد تند مرا به طرف خودش کشید و صورتم را بوسید. همان وقت به سال‌ها بعد فکر کردم که شما هم برای من کانادا آوردید و صورتم را بوسیدید. یادتان هست؟

یادم هست که تا چشم به هم زدیم یک ماه گذشت و من باز به سراغ صاحبخانه‌مان رفتم. گفت که دیگر امکان ندارد، می‌خواهد سه طبقه بسازد. سیگار هم می‌کشید. من مستأصل بودم، خیال می‌کردم اگر آن‌جا را تخلیه کنیم ناچاریم برویم گوشه خیابان. مادرم می‌لرزید و لاغر می‌شد. برف همه جا را سفید کرده بود و سرما بیداد می‌کرد. گفتم: «پس ما چه کار کنیم؟»

گفت: «البته تا یک ماه دیگر مهلت را تمدید می‌کنم.» و تند مرا به طرف خود کشید و صورتم را بوسید. یک ماه مثل برق می‌گذشت اما آن یک ساعت که جلو اتاقش می‌ایستادم و این‌پا و آن‌پا می‌کردم برای من سال‌ها طول می‌کشید. پاکت پول را روی میزش می‌گذاشتم و می‌گفتم: «اجازه می‌دهید ما بمانیم؟»

حرف می‌زد، حرف می‌زد، حرف می‌زد، از خودش می‌گفت، از من می‌پرسید، از این‌که چه کسی موهام را بافته است، چه موهای سیاه پُرپشتی دارم، چه قدی! نسبت به همسن و سال‌های خودم قدبلندتر و کشیده‌ترم. پیراهن مشکی خیلی برازنده‌ام است، سالارم می‌کند، مشکی رنگ سالاری است. البته روپوش سرمه‌ای مدرسه...

زمان کش می‌آمد و من به یاد گذشته‌هام، تمام تاریخ را مرور می‌کردم، تشنه‌ام می‌شد، یاد پدرم می‌افتادم و باز به آن‌جا برمی‌گشتم که جلو در اتاقش سیخ و صاف بایستم و به حرف‌هاش گوش کنم. حتی فرصت داشتم به سال‌های بعد فکر کنم، و او همچنان حرف می‌زد. آن قدر که احساس می‌کردم یک ماه گذشته است و من مثل یک خیال در ماه دیگری هستم.

سرِ ماه، پیش از این‌که آدم بفرستد درِ خانه‌مان، خودم به آن‌جا می‌رفتم و می‌گذاشتم که مرا ببوسد. و این تکرار و تکرار تا یک سال ادامه داشت. اما از نفس کشیدن و هن و هنش بیزار بودم، از بوی تند سیگارش بدم می‌آمد، از خودم بدم می‌آمد، از او بدم می‌آمد و نمی‌دانم چرا وضعیت تغییر نمی‌کرد.

یک روز صاحبخانه‌مان گفت: «این جور که نمی‌شود، وضعیت باید تغییر کند.»

برف می‌بارید و ما برای نان شبمان محتاج بودیم، بی‌آن‌که بتوانیم گدایی کنیم. حقوق معلمی مادرم حتی زمانی که سرِ کار می‌رفت کفاف نمی‌داد. صاحبخانه‌مان سر تا پام را ورانداز کرد و گفت: «ماشالله هزار ماشالله برای خودت چیزی شده‌ای، هان. با این‌که دلم نمی‌خواهد خانه را خراب کنم اما چاره‌ای نیست.»

دامنم را بالا زدم. همان‌طور که روی کاناپه دراز کشیده بودم به

دانه‌های درشت برف نگاه کردم که از پشت پنجره در لایه‌هایی از دود و بخار محو می‌شد. سرما بیداد می‌کرد و آسمان برفی بر زمین می‌گذاشت که هیچ دانه‌ای در دل زمین زنده نماند، ریشه‌ها بخشکند و سفیدی بی‌کرانی تمام نقطه‌ها را بپوشاند.

بعد که لباس پوشیدم دیدم شب است و من در اتاق شما ایستاده‌ام. چراغ‌ها را روشن کردم، عده‌ای آدم آن‌جا دیدم. عده‌ای آدم که نمی‌شناختمشان. از کجا آمده بودند؟ آیا تمام آن صحنه را دیده بودند؟ چه تصویری از من داشتند، آیا من یک زن بدکاره بودم؟ و آیا موهام خیلی آشفته بود؟ خودم را در آینه مرتب کردم، دگمه‌هام را بستم و جلو آمدم. پیرمردی سرفه می‌کرد اما هیچ صدایی ازش در نمی‌آمد. یک پسر جوان سر تا پای مرا ورنده‌از می‌کرد و چشم از من بر نمی‌داشت. گریخته بودم و انگار صورتم شعله می‌کشید. گفتم: «پسر جان! چند سالت است؟»
گفت: «چهارده سال تمام.»

پیرزن شسته‌رفته‌ای روی یک مبل نشسته بود که می‌گفتند عمه پدر من است. اما من در خواب شما هم می‌دانستم که پدر من عمه‌ای نداشت. به هر حال او عمه پدر من بود. زیر لب چیزی می‌گفت که نمی‌فهمیدم، یا شاید ورد می‌خواند. جلو رفتم و گفتم: «عمه جان، دعا می‌خوانید؟»
گفت: «نه عمه جان. من از صبح تا شب می‌گویم دینبله دینبو، دینبله دینبو، تو هم اگر خواستی بگو.»

گفتم: «دینبله دینبو.»
گفت: «باز هم بگو. صبح که از خواب بیدار شدی تا شب بگو. عیبی که ندارد.»

شما از خنده ریشه رفتید و از خواب پریدید. اما او هیچ تکانه‌ی نخورد و من صدای خنده مضحک و ترسناک قوزی را شنیدم. سرم را در

دست هام گرفتم و از درد مچاله شدم. آیا خواب می دیدم؟ آیا اصلاً بودم؟ یک لحظه فکر کردم که من اصلاً وجود ندارم و خیال من از روی کنجکاوی در جایی پرسه می زند، به اشیاء دست می مالد، آدم ها را ورنه انداز می کند، اما نیست و خیال می کند که هست. دست به صورتم مالیدم. ملافه ها را لمس کردم و حتی جنس پارچه اش را شناختم. قمیس بود. و مردی که زندگی مرا زهر آلود کرده بود، نه، جسدی که دار و ندارش را در قمار باختنه بود، در برابر من آرام خفته بود. فکر کردم که او نمرده و برای شکار من این دام را گسترده است. سرم را روی قلبش گذاشتم و سعی کردم ضربانش را بشمارم. ولی هیچ تپشی نداشت. انگار هزار سال پیش مرده بود و مرا آورده بودند که فکری به حال جسدش بکنم. از همان آزمایش های معمول که آدمی با جسد معشوق چه می کند؟ آیا آن را می خورد، آیا آن را نگه می دارد، یا به خاک می سپارد؟ راه های دیگر هم شاید بوده است. چه می دانم. اما من که الهه نگاهبان مرده ها نبودم. من آمده بودم مرده ها را اغوا کنم و انگشت حیرتشان را زیر دندان های گرسنه شان بجوم. می خواستم اگر شد بقیه انگشت هاشان را هم به خوردشان دهم و نمی توانستم.

نمی دانم چه ساعتی از شب بود. اصلاً من کجا بودم؟ نشسته در کنار جسدی که ساعتی پیش یا دقیقاً پیش انگار شاق ترین کار دنیا را انجام داده بود و از خستگی بی هوش شده بود یا آدمی که سنگین ترین بار را بر دوش کشیده بود. چرا ناگهان صورتش تکید و آن چشم های براق سیاه مثل دو شمع در جوار باد خاموش شد؟ چرا آن جا بودم؟ آیا به همین خاطر که تیر خلاص را بر پیشانی مصلوب یا مغلوبی خالی کنم و مثل پروانه ای خشک به دیوار بدوزم، کسی را که حتی نمی دانم نامش چیست؟ آیا کسی باور می کند؟

از لای لب‌های نیمه‌بازش، نوک دندان‌هاش پیدا بود. انگار آن سرمای موحش از همان جا متصاعد می‌شد و لرزه به استخوان‌هام می‌انداخت. صدای توأمان جیغ کشیدن و خندیدن خودم را در سال‌هایی دیگر می‌شنیدم که نمی‌دانستم مال سال‌های قبل است یا بعد. صدای گریه و مویه زن‌هایی را می‌شنیدم که در تالاری با ستون‌های سنگی عظیم و گنبد‌های بلند می‌پیچید. و این صداها مو بر تنم راست می‌کرد. دلم پرپر می‌زد، بغض گلویم را گرفته بود و از سرگردانی خودم به وحشت افتاده بودم. مرده‌ای روی دستم مانده بود که حاصل یک تصادف بود اما نمی‌توانستم در هیچ دادگاهی ثابت کنم که من کسی را نکشته‌ام. چرا قفسه سینه‌ام نمی‌شکافت و قلبم بیرون نمی‌پرید که آسوده‌ام کند؟ نگاهی به دندان‌ها، صورت لاغر، آن چشم‌های مورب بسته و ابروان آرام انداختم و از وحشت جیغ کشیدم اما هیچ صدایی ازم بیرون نیامد. صدا در تالارهای مجمله‌ام پیچید، چرخ خورد، و انعکاسش در مغزم لایه‌لایه منجمد شد و ماند. سرم بزرگ‌تر از بدنم شده بود و من دیگر توان کشیدن آن بار سنگین را نداشتم. صدا‌هایی می‌شنیدم که هیچ کدام آن‌ها را نمی‌شناختم؛ صدا‌هایی که مثل موج می‌آمد و یکباره فرو می‌نشست. چند نفر همزمان حرف می‌زدند و نمی‌شد فهمید که چه می‌گویند. انگشت سبابه دست راستم را تا دم صورت بالا آوردم، گفتم: «هیس! ساکت باش.»

روی صورتش خم شدم که ببینم کدام صدا مال اوست. سرگردان و گیج به اطراف نگاه کردم، گفتم: «هیس! صبر کن.» و گوش خواباندم. نه. صدا از او نبود. در تالارهای مجمله‌ام عده‌ای راه می‌رفتند، می‌دویدند و بی‌تاب بودند. عده‌ای که از مرگ و زندگی فقط دویدن و جیغ کشیدن را به ارث برده بودند. با دست مرا به همدیگر نشان می‌دادند و من آن‌ها را به وضوح می‌دیدم، اما هیچ کس در آن اتاق نبود. روبروی من مرده‌ای روی

تخت در حال تجزیه شدن بود که نمی دانستم چه کارش باید بکنم. چرا کسی نبود که دردم را به او بگویم؟ خدایا، چرا مرا وا گذاشتی؟ نمی دانم آیا شما هم تا به حال به این روز افتاده اید که جسد معشوق روی دستتان مانده باشد؟ گریه امانم را بریده بود. بغض راه نفسم را می بست و اشک همین جور می آمد. من هرگز قتل نکرده بودم اما مردی که دوستش داشتم و در آرزوی دیدارش می سوختم، در آغوش من مرده بود. به دست های لرزانم نگاه کردم. آیا آثاری از قتل در آن وجود داشت که من خبر نداشتم؟ برخاستم و عقب عقب تا کنار قلمدان ها و رنگ ها رفتم. نقاشی ها نیمه کاره بود و هنوز چیزی در کار نبود که بتوانم پا به درون آن بگذارم؛ نه پیرمرد قوزی، نه درخت سرو، و نه جوی آب. دور اتاق راه افتادم اما هیچ چیز مأنوسی وجود نداشت. دوباره چشمم به مرده افتاد و مو بر تنم راست شد. به سرعت خودم را به دالان رساندم و با حرکتی خارق العاده در خانه را باز کردم. می خواستم همه وحشتم را یکباره جیغ بکشم. کورسوی خانه هایی در دوردست نظرم را جلب می کرد. مه بسیار رقیقی در هوا کش و قوس می آمد و هوا پاک و خنک بود. روی پله اول ایستادم و ناگاه چشمم به درشکه ای افتاد که درست جلو خانه ایستاده بود و از بینی اسب ها بخار برمی خاست. انگار نفس می کشیدند که هوا را مه آلود کنند. و یک پیرمرد قوزی روی زمین نشسته بود، تکیه داده به چرخ گاری، یک پاش را دراز کرده و پای دیگرش را ستون آرنجش کرده بود که بتواند کله اش را بر آن بگذارد. تا مرا دید از جا بلند شد، خاک لباسش را تکاند و تعظیم کرد. گفت: «زیاد وقت ندارید هان. قطار تا یک ساعت دیگر که راه می افتد، که خدای ناخواسته جا می مانید. اگر که از سفر منصرف که نشده اید بجنید، هان. من شما را تا ایستگاه می برم.»

خواستم بگویم من مسافر نیستم، اشتباهی آمده اید، و اصلاً نمی فهمم

شما کی هستید و این جا چه می کنید. اما او به من فرصت نداد که حرفی بزنم. گفت: «کارتان را که تمام کرده اید؟ اگر که تمام نشده من در خدمت حاضرم. شما که اصلاً زحمت نکشید. چمدان را بگذارید همین دم، که بقیه اش با من. خودم می آورمش که توی قطار. فقط یادتان باشد که وقت ندارید، هان.»

همراه مه گاهی بوی سوختگی غلیظی می آمد که دماغم را پر می کرد، بویی که حالم را به هم می زد. بوی گوشت و چربی سوخته بود؟ مثل این که در آن نزدیکی قورمه می پختند. و من یادم می آمد که جایی در سال هایی بسیار دور، کی بود؟ کجا بود؟ هیچ یادم نیست، فقط یادم هست که گوسفند لاغر و بیماری را سر می بریدند و برای این که در آن هوای گرم و وامانده نگند، تکه تکه اش می کردند و می پختند و در کماجدان های مسی جا می کردند. بوی قورمه، بوی گوشت و چربی سوخته می آمد. و حالا می آمد. دوسه بار نفس عمیق کشیدم و به اطراف نگاه کردم. پیرمرد قوزی خنده خشکی کرد که مو به تنم راست شد. دندان هام را به هم گذاشتم و به خودم فشار آوردم که صداش را نشنوم یا بتوانم تحمل کنم. اما یکباره صدای خنده اش برید. گفت: «از بوی گوشت خوشتان که نمی آید؟ می دانید که این نزدیکی ها، نزدیکی ها که نه، که درست زیر آن کوه یک جایی هست که آدم می پزند.»

مورمورم شد و چیزی در مغزم ترکید. قوزی گفت: «البته بیخود و بی جهت که این کار را نمی کنند هان. با چربی آدم صابون درست می کنند. چه صابونی! همین که به دست و صورت می زنید کف می کند که مثل چی؟ انگاری که پوست انداخته اید، هان. اتفاقاً که من یکی از این صابون ها دارم. می خواهید که بدهم دست و صورتتان را بشوید؟»

دست در جیب کتش کرد و یک قدم جلو آمد. من چهارچوب در را

گرفته بودم که نیفتم و حواسم بود که در خانه را آماده نگه دارم تا اگر اتفاقی افتاد آن را محکم ببندم و پشت به در بایستم و نفس نفس بزنم. اما او جلوتر نیامد. همان جا که ایستاده بود، از جیب جلیقه‌اش ساعت زنجیردارش را بیرون آورد، درش را باز کرد و گفت: «معطل چی هستید، هان؟ من هر روز مرده‌ها را می‌برم شاه‌عبدالعظیم یا ایستگاه قطار. بیخود و که بی جهت از من می‌ترسید هان. اگر هم که کمک می‌خواهید من در خدمت حاضرم، هان.»

یک قدم دیگر جلو آمد. من از وحشت می‌خواستم جیغ بزنم. جلو خودم را گرفتم و تقریباً داد زدم: «نه.» تند در خانه را بستم و به اتاق پناه بردم. تا چشمم به جسد افتاد جیغ کشیدم و از تعجب خشک شدم. مگر می‌شود که مرده‌ای کت و شلوار تنش کند، کراوات بزند، با آن کلاه شاپو و کفش، حالت مردی را داشته باشد که دو سه دقیقه دراز کشیده تا بیایند دنبالش و او را به مهمانی ببرند؟ یک چمدان بزرگ هم پایین تخت بود. انگار کسی همین لحظه آن را آورده بود و آن‌جا گذاشته بود. مگر می‌شود؟

این چیزها در بیداری اتفاق نمی‌افتد، یا اگر بیفتد، در و تخته‌اش به هم جور نمی‌آید. فقط در خواب سلسله وقایعی با نظمی ناشناخته آدم را اسیر خود می‌سازد و از دنیای بیداری دور می‌کند. اما من که خواب نبودم، همه وقایع در بیداری بر من می‌گذشت. به باتلاقی افتاده بودم که نمی‌بایست دست و پا می‌زدم. باتلاقی که هر چه تقلا می‌کردم بیش‌تر فرو می‌رفتم. اسیر در گردابی تند که می‌بایست خودم را تسلیم می‌کردم، و پیش از این که درد بکشم بایستی در خودم مچاله می‌شدم تا در گرداب بچرخم. اسیر در این چرخه تقدیر به فکر افتادم که باید جسد را از میان بردارم تا بینم چه می‌شود. به پستوی اتاق رفتم. یک کارد بزرگ

دسته شاخی روی طاقچه بود، آن را برداشتم و به اتاق برگشتم. لب تخت نشستم و برای آخرین بار به چهره‌اش خیره شدم؛ زیر چشم‌های کاملاً گود افتاده بود ولی پلک‌های موربش با مژه‌هایی بلند و سیاه همچنان مثل قبل بود که اگر آن را می‌گشود دو چشم سیاه براق به آدم زل می‌زد، و بی آن که حرفی بزند مؤاخذه می‌کرد که من همیشه دست و پام را گم می‌کردم و سرم را زیر می‌انداختم. موهای حسابی شانه خورده بود و کلاه شاپو تا دم پیشانی‌اش پایین آمده بود.

دیگر نمی‌توانستم.

کراواتش را باز کردم، کتش را از تنش درآوردم، دگمه‌های پیراهنش را یکی یکی باز کردم، اما سگک کمربندش باز نمی‌شد، با کارد کمربند را بریدم و شلوارش را از پاهایش بیرون کشیدم. حتی جوراب‌هایش را کندم. اما نتوانستم یا نخواستم تَنک‌هایش را دریاورم. بعد آرام و آهسته انگار که آدم بخواهد گوشت قربانی قسمت کند، کارد را بر گلویش گذاشتم و سرش را از تنش جدا کردم. چند قطره خون دَلَمه شده به هم پیوسته روی ملافه ریخت. دست‌هایش را از کتف جدا کردم، بعد پاهایش را سه تکه کردم و همه اجزای بدنش را تکه تکه در چمدان جا دادم. چقدر لاغر و نحیف بود؛ یک مشت استخوان. ملافه خونی را میچاله کردم و در چمدان روی جسد گذاشتم. درش را بستم، آن را قفل کردم و کلیدش را گذاشتم بین پستان‌هام. کمی روی صندلی نشستم و عرق پیشانی و صورتم را با سرآستین پیراهنم پاک کردم و پاشدم که راه بیفتم. اما لباس‌های درهم ریخته روی تخت منظره ناخوشایندی داشت. لباس‌ها را یکی یکی به چوب‌رختی زدم، خط اتوی شلوار را روی هم انداختم، دگمه پیراهن و کت را بستم، کراوات را روی آن انداختم و آن را به میخ بزرگی که به دیوار بالای تخت بود آویختم. کلاه را هم گذاشتم گل میخ. قدری نگاهش کردم؛

یک آقای تمام عیار سرش را زیر انداخته بود و کتاب می خواند، همان طور که سال ها بعد در خیالم او را در کافه فردوسی دیده بودم. حتی سر بلند نکرد که نگاهی به من بیندازد. چقدر شبیه شما بود؟ من روی یک میز می نشستم و قهوه سفارش می دادم، او روی میز مقابل با نوک انگشت ها با سبیلش ورمی رفت و مراقب همه چیز بود. مثل کارآگاهی هوشیار و دقیق بود، بی آن که کسی بداند کیست و حرفش چیست. یادتان هست؟ در تمام مدتی که به هم زل می زدیم و خیره یکدیگر می شدیم، آیا هیچ وقت به صرافت افتاده بود که با من حرف بزنند؟ مثلاً بیاید سر میز من بنشینند و یک چیزی از من بپرسند؟ یا با اشاره انگشت مرا به میز خود دعوت کند و بخواهد بداند که من کی ام و چند سالم است؟ آیا اصلاً هستم؟ جرئت نمی کرد یا شاید پیش نیامده بود؟ نکند از من خوشش نمی آمد؟ پس چرا این جور نگاهم می کرد؟ آخ که از دست شما.

یک بار از کنار میزش گذشتم و گفتم: «سلام.» و او مثل همیشه کلاه از سر برداشت و نیم خیز شد. بی آن که حتی بگوید سلام. تند خودم را به میز خودم رساندم و با این که نسبتاً حالم خوب بود، دوا و سرنگ را از کیف برداشتم، در کش دامنم گذاشتم و پیش از آن که سفارش قهوه بدهم، از پله ها پایین دویدم، خودم را توی دستشویی انداختم، سرنگ را پر کردم و در رگم فرو دادم. خدا لعنتش کند.

سر بلند کردم و به چهره خودم در آینه چشم دوختم. چرا پیر نمی شدم، چرا صورتم چروک نمی خورد و موهام سفید نمی شد؟ من چند سالم بود؟ شما یادتان هست؟ اسب ها شیهه می کشیدند و من بایستی می رفتم. چمدان را برداشتم، احساس کردم خیلی سنگین است. آدمی که توی بغل من مثل گنجشک باران خورده ای می لرزید و مثل پر کاه سبک می نمود حالا آن قدر سنگین شده بود که فکر نمی کردم بتوانم به راحتی

حملش کنم. خواستم از پیرمرد قوزی کمک بگیرم اما ترسیدم یک وقت بیاید و راه و چاه خانه را یاد بگیرد و بویی ببرد. شاید هم به این خاطر که غریبه بود دلم نمی خواست بیاید تو. به هر زحمتی بود چمدان را به پشت در رساندم، در را باز کردم و پیش از آن که حرفی بزنم دیدم که پیرمرد به طرفم آمد. چمدان را تا روی پله اول جلو راندم و در را بستم. ناگهان احساس کردم کلید خانه را ندارم. یادم رفته بود آن را از جیب کت او بردارم. گفتم آخ. و انگشتم را به دندان هام گرفتم.

قوزی گفت: «اصلاً بهش فکر نکنید هان. طوری که نیست که. من کلید خانه را دارم. اینهاش.» دست در جیب کتش کرد و آن را به من داد؛ آویخته به زنجیری زنگ زده.

چمدان را برداشت و به سرعت به کالسکه رساند و با یک حرکت آن را درون کالسکه جا داد. مانده بودم حیران که این قوزی استخوانی نیرویش را از کجا آورده است. انگار ذخیره داشت و همین جور که کار می کرد اطراف را هم می پایید. سعی کردم بر خودم مسلط شوم و به اطراف نظری بیندازم. هوا هنوز مه آلود بود و بارانی در راه داشت. دگمه های مانتوam را که سال ها بعد در خواب شما پوشیده بودم بستم، روسری ماشی رنگی که شما بعدها در یکی از تابلوهاتان به سر من کرده بودید، زیر گردنم گره زدم و سوار کالسکه شدم.

شلاق به صدا درآمد و اسب ها از جا جهیدند. کالسکه مثل ننوی بچه تکان تکان می خورد و چرخ ها قیژ قیژ می کردند. مثل این که یکی از چرخ ها تاب داشت و در هر گردش یک بار مرا می تکاند. خودم را رها کردم و به تقدیر سپردم که در هر گردش یک بار مرا بتکاند. این اصلاً مهم نبود. مهم این بود که آیا می رفتم زیر سنگینی جنازه او نابود شوم یا سرنوشت مرا به جایی می برد که بتوانم این غم را از روی دلم بردارم؟ جاده خاکی و

ناهموار بود. اما به هر جان‌کندنی بود از کنار کوه و دشت و رودخانه می‌گذشت. صدای خروس‌ها می‌آمد که نشانه صبح بود اما من حسش نمی‌کردم. شاید هم خروس‌های بی‌محل آخر شب بودند. گاهی کورسویی از جای دوری می‌زد و محو می‌شد، و گاه پرنده‌ای با صدای غریبی می‌خواند و دلم را می‌لرزاند. بعد کالسکه به خیابان صاف و همواری افتاد. مطمئن شدم که چرخ سمت چپ تاب دارد.

تک و توک عابری با کلاه یا بی‌کلاه می‌گذشت. یک فوج سرباز در جهت مخالف ما سه قدم برمی‌داشتند و قدم چهارم را شروق بر سنگفرش می‌کوبیدند. صدای هماهنگ رژه سربازها ته دلم را به لرزه می‌انداخت. مه خیلی رقیقی در هوا موج می‌خورد و باران هم ریز ریز شروع به باریدن کرده بود.

کالسکه گوشه یک میدان مستطیل زیر تیر چراغ‌برق ایستاد. کالسکه‌چی گفت: «این‌جا ایستگاه راه‌آهن است. این هم که بلیت شماست. اگر که دیر بجنید جا می‌مانید هان. آن وقت این چمدان که روی دستان می‌ماند.»

پیاده شدم. کالسکه‌چی تندی پایین جست و چمدان را برداشت و جلو افتاد. من هم به دنبالش. از سالن بسیار بزرگی که موزاییک‌های بزرگ چهارگوش داشت گذشتیم و به درهای بادبزی بلندی رسیدیم که هی باز و بسته می‌شد. کسی می‌آمد یا کسی می‌رفت. زنی به سرعت به طرفم آمد و گفت: «خواهر، خودت را بپوشان.»

گفتم: «من؟»

گفت: «آره، تو.»

گفتم: «من که نیستم.» و روسری ماشی‌رنگ را کمی جلو کشیدم، اما شما نمی‌خواستید. با نوک قلم طره‌ها را روی پیشانی‌ام رها کردید.

قوزی آن در بزرگ را با اشاره دست هل داد و با سر اشاره کرد که همراهش بروم. پلکان بی انتهای جلوروم بود که باید سرازیر می شدیم. من تو دلم شمردم. هزار پله بود. وقتی آخرین پله را می شمردم قوزی گفت: «شما اشتباه کردید. نهصد و نود و نه تاست.»

خواستم برگردم دوباره آن را بشمارم. نمی دانم چرا این قدر برایم اهمیت پیدا کرده بود. ولی ترجیح دادم دنبال قوزی بروم و گمش نکنم. ترسم از این بود که چمدان را گم کنم. نمی دانم چرا احساس می کردم همه دارایی ام در این چمدان است. صدای سوت قطار پیچید. هوا سرد بود. چند گدا در گوشه و کنار کز کرده بودند و مثل جوکیان هندی در خود فرو رفته بودند؛ شالمه بر سر، عبایی بر دوش و دستی که بیرون مانده بود. نزدیک قطار که رسیدیم جمعیت بیش تر شد. تا آن وقت آن همه آدم ندیده بودم. آدم هایی که بیش ترشان گدا بودند و به نظر می آمد که زیر لب ورد می خوانند. وردی جادویی که اگر پولی بهشان ندهی سنگ می شوی یا سوسک می شوی یا کور می شوی. بعد دانستم که همه یکصدا چیزی می خوانند که مرا بدرقه کنند، اما جز صدای درهم و برهم آدم ها و چرخ ها، و یکنواختی یک ایستگاه شلوغ صدای دیگری نمی آمد. من در حالی که چشم به چمدان داشتم از لابلای جمعیت می گذشتم. قوزی از پله های قطار بالا رفت و یک لحظه برگشت. با انگشت به من اشاره کرد و با حالت مسخره ای چشمک زد که به دنبالش بروم. روسری را محکم گره زدم و بالا رفتم. از چند راهرو گذشتیم تا به کوپه شماره بیست و چهار رسیدیم. قوزی چمدان را بالای صندلی ام جا داد. عرق پیشانی اش را با سرآستینش پاک کرد، و با لبخندی بی معنی گفت خدا حافظ.

دست در جیب پیراهن کردم. دو قران و یک عباسی بیش تر نبود، آن را

به طرف قوزی دراز کردم. خودش را پس کشید و گفت: «قابلی ندارد هان. باشد بعدها که با هم حساب می‌کنیم.»

گفتم: «ممکن است من دیگر شما را نبینم.»

گفت: «اختیار دارید. چطور که ممکن است که ما در آینده همدیگر را که نبینیم. من منزل شما را خوب بلدم.»

کدام آینده، کدام منزل؟ مگر من می‌رفتم که برگردم؟ مقصدم کجا بود و چرا دلم نمی‌خواست بدانم؟ گفتم: «تعارف را کنار بگذارید.»

سرش را کمی کج کرد و با تنگ کردن چشم‌هایش حالت لبخند به خود گرفت، انگار که دارد گریه می‌کند، گفت: «قابلی ندارد. یک وقتی که می‌آیم با هم حساب می‌کنیم.» تعظیمی کرد و تند از کوپه بیرون دوید.

صندلی کوپه چوبی بود. دیوارها هم چوبی بود. جای سه نفر این طرف بود و جای سه نفر آن طرف. بالای هر نفر یک عدد انگلیسی بر پلاک آبی‌رنگی نوشته شده بود. من کنار پنجره زیر شماره پانزده نشستم و چمدان درست بالای سرم بود. خیلی دلم می‌خواست که بینم در کوپه‌های جلوتر چه کسی روی صندلی شماره یک نشسته است. گفتم بعد که قطار راه افتاد می‌روم می‌بینم. بلیت را بین انگشت‌هام گرفتم و به بیرون چشم دوختم. ایستگاه پر از جوکی شالمه بر سر و عبا بر دوش بود که هر کدامشان در جایی مشغول گدایی بودند. جمعیت از آن‌ها فاصله می‌گرفت اما همه جا دستی دراز شده بود. گداهایی با سر و روی کثیف که با زبان دور لبشان را می‌لیسیدند و چشم‌های هیزشان را به این‌جا و آن‌جا می‌چرخاندند.

آن طرف ترگله گوسفندی سر در آشغال‌ها و کاغذپاره‌ها فرو برده بود و گاوی در میانشان چرخ می‌خورد. زیر هر تیر چراغ‌برق کسی مشغول کاسبی خودش بود و عده‌ای دورش جمع شده بودند. باقلا، سیگار یا

چای. حالم داشت به هم می خورد و سرم سنگینی می کرد. پیشانی ام را به شیشه چسباندم و به جمعیت چشم دوختم.

سه مرد دور بشقابی جمع شده بودند و چیزی می خوردند. مثل این که از واماندگی شمشیرهاشان را در خاک فرو کرده اند و هلاک از خستگی به دختری فکر می کنند که آسان تسلیم نمی شود و می تواند به حالت خمیده هزار سال یک گل نیلوفر کبود را به پیرمردی قوزی تعارف کند. دختری که از سر ناچاری یا تیره بختی سرنگ را پر می کند و در رگ های تشنه اش فرو می دهد، با پاهای لرزان که هنگام فرو کردن سوزن دستش خط می خورد و قطره های خون بر لبه دستشویی کافه فردوسی فرو می چکد.

چشم هام که از حالت دود و زدن باز ایستاد، سر بلند کردم، باز آن مرد را بر درگاه دستشویی دیدم. با صورتی عرق کرده و چشم هایی مضطرب. می لرزید. حتی نفس هاش می لرزید. گفت: «به من هم بزنید.»
گفتم: «باز هم شما؟!»

گفت: «استخوان هام به سیم کشی افتاده، خواهش می کنم. می دانید؟ من شاعرم. نمی دانم شما مرا می شناسید یا نه. اتفاقاً شاعر خوبی هم هستم.»

گفتم: «نخیر. شما را به جا نمی آورم.»
با لبخند سرد و مرموزی گفت: «خیلی عجیب است.» و در حالی که آستینش را بالا زده بود، سعی می کرد به داخل دستشویی پیاید و من نمی گذاشتم. پای راستم را به در گذاشتم و تنه ام را به لگن روشویی گیر دادم. سرنگ از دستم افتاد. در دستشویی را رها کردم و با خشمی که همه وجودم را می لرزاند، سرتاپای او را چند بار از بالا به پایین و از پایین به بالا با چشم دراندم. اما او خیلی آرام و مهربان بود.

گفت: «عیبی که ندارد. سهم ما افتاد زمین.»

گفتم: «خوب شد؟»

گفت: «مزه لوطی خاک است.»

گفتم: «دیگر آلوده شده.» خم شدم، سرنگ را برداشتم و خواستم پرتش کنم توی پیت حلبی کنار روشویی. اما او منم دستم را در هوا گرفت و گفت: «بزن.»

دست چپش را تو آورد و در دستشویی را به روی خود نگه داشت. نمی دانم چرا نمی توانستم. هیچ گاه در هیچ کاری این همه تردید نکرده بودم. آدم هایی که در جمجمه ام راه می رفتند شروع کردند به درس خواندن. به یاد آوردم که در قطار هم دچار چنین حالی می شدم. کی بود؟ چند سال پیش بود؟ ای خدا، چرا نمی توانم.

سرش را کمی تو آورد و با لبخند و در حالی که عرق از چانه اش هم می ریخت، گفت: «بزن، نازنین.»

سرنگ آلوده بود، می دانستم که اگر بزنم، کلکش کنده است، اما این را هم می دانستم اگر نزنم تا صبح قیامت باید به همان حال بمانم. سرنگ را در رگ برآمده او فرو دادم و مایع را تا ته خالی کردم. گفتم: «من اهل شعر نیستم. اهل نقاشی روی جلد قلمدانم.» و به چشم هاش خیره شدم که آرام آرام روشن می شد و نور می گرفت.

زیر لب گفت: «می دانم.»

کارم که تمام شد گفتم: «خیلی خوب، ولی خواهش می کنم دیگر مزاحم من نشوید.»

گفت: «بله، ممنونم.» و به تندی از پله ها بالا رفت. با چشم تعقیبش کردم که مطمئن شوم رفته است. می خواستم در را از تو قفل کنم و به حال خودم بخندم یا موهام را پرپر کنم و چند سیلی به خودم بزنم و یا مثلاً ماتیکم را تجدید کنم، خط چشمی به موازات پلک ها.

نمی دانم چرا همیشه یادم می رفت در دستشویی را از تو قفل کنم، چرا این قدر گیج بودم؟ فقط این را می دانم که آدم تیره بختی بودم. از تیره بختی من همین بس که ناگاه چشمم به او افتاد. بالای پله ها ایستاده بود، به سیگارش پک های پیایی می زد، و زیرچشمی هم مرا می پایید و هم آن شاعر بلندقد را. ته سیگارش را زیر پا له کرد، با همان ابهت همیشگی، و نگاهی که آدم را مؤاخذه می کرد، حالا یادم نیست که دستش در جیبش بود یا همچنان به سییشش ور می رفت. گفت: «زکی سه.» و با اخمی محسوس یکباره عقب گرد کرد و رفت.

صدای آکاردئون مرد نایینای موقری که جلو در کافه می ایستاد و آهنگ روزگار نقش و نگاران را می زد با باد می آمد و می رفت. صداش را که می شنیدم می فهمیدم در کافه باز شد، کسی آمد یا کسی رفت. خدایا، او نرفته باشد. زود به سر و صورتم دستی کشیدم و از پله ها بالا رفتم. با این فکر که یگراست به سراغ او بروم، یک صندلی از میزش بیرون بکشم، وقتی نشستم بگویم با اجازه، و سر حرف را باز کنم. بی مقدمه، بی آن که غرور زنانه ام را مد نظر داشته باشم، یگراست بروم سر اصل مطلب و بگویم که من از شما خوشم می آید، شاید هم عاشق شما شده ام. عیبی که ندارد؟! چرا این قدر بی قرارید؟ چی شما را ناراحت می کند؟ چرا همیشه عصبی هستید؟ دلتان می خواهد کرم ابریشم های مرا ببینید؟ باید به سال های کودکی ام برویم. سال هایی که من هوس کانادا می کردم. فصل بهار اهل کرم ابریشم بودم، ولی حالا اهل نقاشی روی جلد قلمدانم. می خواهید برویم کمی در خیابان قدم بزنیم، آن قدر راه برویم که به پل رومی برسیم، به سربازهای فلزی سلام کنیم بی آن که توقع جوابی داشته باشیم؟ می توانیم وارد یک باغ شویم. حالا باغ هم نشد، نشد. کوچه باغ های آن جا قشنگ است. سر هر گذر یک سرباز فلزی کشیک

می‌دهد. یک دوستی دارم که آن‌جاها - بلد نیستم - باغ پروانه دارد. باغ پروانه هم نه، باغی که در آن پر از پروانه‌های رنگ‌وارنگ است. یک شازده خانم که در سی سالگی بیوه شد و حالا فقط در باغش پروانه پرورش می‌دهد، آن‌ها را خشک می‌کند و در جعبه آینه‌اش می‌چسباند. کلکسیون دارد. دو تا ماشین مشکی کلاسیک هم دارد که آن‌ها را گذاشته است زیر چفتهٔ انگور. خاطرخواه یک خوانندهٔ فکلی بود که حنجرهٔ طلایی داشت، خواننده‌ای که خود عاشق یک دختر حاجی چادرمشکی شده بود و هر چه کرد نتوانست به وصالش برسد. دق کرد. مرد. مرگ چیز غم‌انگیزی است. نه؟

وقتی پا به سالن گذاشتم متوجه شدم که او نیست. خودم را نباختم، به طرف میز خودم رفتم و نشستم. ولی همین که آمدم قهوهٔ سرد شده‌ام را بنوشم، از پنجره او را دیدم. برخلاف عادت، کتش را درآورده بود و تند و تند به سیگارش پُک می‌زد. چند نفر از کنارش گذشتند و بهش سلام کردند. ولی انگار متوجه اطراف خودش نمی‌شد. انگار منتظر بود سیگارش تمام شود آن وقت شتابان راه بیفتد و سر به یک سوی خیابان بگذارد. من نیم‌رخش را می‌دیدم و احساس می‌کردم دیگر تحمل ندارد و از عصبانیت در حال انفجار است، اما درمانده است و کاری از دستش برنمی‌آید؛ آدمی که می‌خواهد تکانی به جامعه بدهد اما نمی‌شود؛ می‌خواهد حرف حق بزند، اما گوش کسی بدهکار این حرف‌ها نیست. همهٔ راه‌ها بسته است. مثل قماربازی مال‌باخته یا زرنگ کتک‌خورده‌ای که نمی‌تواند به خود بقبولاند کارش را ساخته‌اند.

در همان لحظه جوان رعنائی که کت و شلوار سرمه‌ای پوشیده بود، با صورت سرخ شده، در برابر او قرار گرفت. سرش را کمی کج کرد و با احترامی که یک سرباز به مافوقش می‌گذارد، جلوش صاف ایستاد. بعد

چند کتاب را که در روزنامه‌ای پیچیده بود به دست او داد و باز همان طور متین و صبور ایستاد. چشم‌های درشتی داشت، با ابروهای هلالی قشنگ، صورت اصلاح شده، و سیل باریک مرتب. فرق سرش را از چپ باز کرده بود و موهای مجعدش روی پیشانی تاب می‌خورد و دوباره بالا می‌رفت. یک لحظه فکر کردم آن جوان، رعنا نیست، فرزانه است.

در فرزانی‌اش شک نداشتم فقط زیر فشار آن همه نگاه احساس برهنگی می‌کردم و نمی‌توانستم خودم را از آن‌جا نجات دهم. سرگردان بودم، صدای سوت قطار آمد، مأموران کبودپوش در سوت‌هاشان دمیدند، درها با صدای خشکی بسته شد و قطار راه افتاد. آدم‌های بیرون برای قطار دست تکان می‌دادند. کلاه بر سر یا بی‌کلاه، با پالتو یا عبا بر دوش لبخندی بر صورتشان نقش بسته بود که خیلی مضحک می‌نمود. مأموران راه‌آهن آن‌ها را پس می‌زدند و قطار از برابر دیواری از آدم‌ها می‌گذشت.

چشمم به پیرمرد کالسکه‌چی افتاد که زیر آخرین تیر چراغ برق ایستاده بود و برای من دست تکان می‌داد. دلم می‌خواست برایش لبخند بزنم اما نمی‌توانستم. قطار در تاریکی پیش می‌رفت و من به جاهای نامعلوم، به کورسوهایی در دل می‌نگاه می‌کردم. بعد رفته رفته کورسوها هم محو شدند و قطار انگار در تونل سیاهی پیش می‌رفت که انتهایش معلوم نبود. من که بودم و به کجا می‌رفتم؟ چرا کسی به من نمی‌گفت؟ یک لحظه فکر کردم که شاید در تابلو نقاشی شما من سوار قطاری هستم به مقصدی نامعلوم. تابلو زنی که از پنجره به تاریکی نگاه می‌کند و هیچ حالتی جز سرگردانی در چهره‌اش نیست، با لب‌های غنچه‌ای که انگار از بوسه‌ای طولانی برداشته شده و هنوز سیر نشده، موهای درهم و برهم سیاه،

پیراهن بلند و سیاهی که در تابلو نقاشی شما یک مانتو مشکی بود و روسری ماشی‌رنگی هم به سر داشت. گره روسری را کمی شل کردم. یا نه. من در خواب شما مسافر بودم. سوار بر قطاری سبزرنگ با لکوموتیوی قرمز که می‌خروشید و آن اژدهای عظیم را به دنبال خود می‌کشید؟ آیا اگر قدرت داشتید جلو حرکت قطار را می‌گرفتید؟ به کجا می‌رفت؟

مادر گفت: «می‌رفت روزنامه. از صبح به شوق روزنامه راه می‌افتاد و عصر که می‌آمد از خستگی رنگ به چهره نداشت. یک لب‌خند بگویی نگویی روی لب‌هاش بود، با یک برقی که تو چشم‌هاش پرپر می‌زد. اما حیف. نه به خاطر این که شوهرم بود، نه به خاطر خاطراتم، به خاطر انسانیتش از او حرف می‌زنم. یک روز گذاشتندش سینه دیوار، و بعدها چند تا از شاعرهای معروف برایش شعر گفتند. شب آخر در زندان خواسته بود که یکی دو تا از نویسنده‌ها را ببیند. به یکیشان گفته بود: «زندگی از دست‌های ما رفت. شما قدرش را بدانید. سعی کنید وارد بازی‌های سیاسی نشوید چون... و بعد دیگر نگذاشته‌اند حرفش را بزنند، چون وقت تمام بوده. آن وقت او را برده‌اند که آخرین عکسش را هم بگیرند. نگاه کن فقط چشم‌هاش شبیه خودش است...»

این چیزها را من از پیش می‌دانستم، برای همین همیشه لباسی سرتاپا سیاه به تن داشتم. به شما فکر می‌کردم که سال‌ها بعد تابلویی از من می‌کشیدید، مانتویی به تنم می‌کردید، با یک روسری سبز؛ و طره‌ای که روی پیشانی‌ام ریخته بود.

زنی گفت: «خواهر موها را بپوشان.»

گفتم: «من؟»

گفت: «آره تو.»

گفتم: «من که نیستم.»

اما بودم. می آمدم که شما را ببینم. می خواستم که سرم را بر شانه شما بگذارم و اشک هام را پنهان کنم؛ با دست های فرو افتاده... و می خواستم با سرانگشت هایتان دنده هام را بشمارید که ببینید کدامش یکی کم دارد.

قطار به سرعت می رفت و من از تاریکی بی انتهای شب در حیرت بودم. مهم نبود که به دیواره تونلی دودزده نگاه می کنم یا به دنیایی که نمی دانستم زمینش کجاست و آسمانش کجا. رو به شرق می رفت یا به غرب؟ مهم این بود که در ذهن شما به سفری دور و دراز می رفتم. لابد دلتان می خواست به جایی بروم که درخت های چنار کهن داشته باشد، کلاغ هایی بر سر شاخه هاش غارغار کنند، با برگ های زرد و نارنجی آن دور و اطراف، و وقتی از ته دل آه می کشید، نفستان روی هوا نقاشی شود برای ثبت در تاریخ. مدت ها بود که چیزی مثل خوره روحتان را می خورد و این فکر آزارتان می داد که به کی باید اعتماد کرد، دست چه کسی را به خاطر انسان بودن می توان بوسید، و به کجا می توان پناه برد؟ آیا اصالت نقش عمده را بازی می کرد؟ آیا پیش از این که آدم با کسی مصاحب شود باید از او پرسد که اصل و نسبش چیست؟ حتی از یک سوژه نقاشی که ممکن است کوزه یا گلدان یا ظرف سیبی باشد؟ چقدر خسته بودید. کاش پنجره را باز می کردید، سرتان را بیرون می بردید و فریاد می زدید که از همه چیز خسته شده اید. یا درد دل می کردید تا آرام بگیرید، من که می شنیدم. آدم های بی هویت را چه به سوژه نقاشی شدن، زن بی قابلیت را چه به زن شدن. زن بودن خود افتخاری است. بایستی مرد متولد می شدند، رخت پاسبانی بر تن می کردند، یا شاپو به سر می گذاشتند و سر چهارسوق تلکه بگیر می شدند. یا نه، قصاب می شدند که لاشه گوسفند را به قلاب جلو در مغازه شان بیاویزند و یک چراغ زنبوری بالای

دنبه روشن کنند و چشمشان مدام این‌ور و آن‌ور بدود؛ از زیر چادر این زن، به گردن و سینه آن زن. می‌توانستند حنایی به ریششان ببندند، گوشه‌ای بنشینند و دعانویس بشوند. با رمل و اصطربلاب و قاپ و کاسه آب و استخوان. کتاب دعایشان را روی یک دستمال یزدی پهن کنند و طالع بخت‌برگشته‌ها را ببینند. چه مضحک است آدم از تیره‌بختی مردم نان بخورد و هیچ کاری هم از دستش برنیاید. نه. نمی‌توانستند آدم دیگری غیر از آنچه خودشان هستند باشند. انسان حقیری می‌شدند که برای هر هم‌خوابگی تاوانی مطالبه می‌کردند. انگار که با مرده‌ای عشق ورزیده بودید یا جنایتی مرتکب شده بودید، مکافات سختی پس می‌دادید. اسیرش شده بودید، دلتان برایش پر می‌زد. اما هر دم که یادش می‌افتادید مرگش را آرزو می‌کردید.

گفتید: «چه روسری قشنگی، جوان شده‌ای.»

«جوان؟ مگر نیستم. مردکه احمق بلد نیست حرف بزند.»

«من که چیزی نگفتم. می‌خواستم بگویم...»

«خیلی خوب. وقتی بلد نیستی حرف زن. بگو بچه‌سال‌تر شده‌ام.»

«معذرت می‌خواهم.»

«چرا آدم مزخرف بگوید بعد معذرت‌خواهی کند؟»

«حوصله‌ات را ندارم، پاشو برو بیرون.»

«تو برو. من هم حوصله‌ات را ندارم، تازه مهمان هم دارم، جا ندارد

می‌خواهم بیاورمش این‌جا.»

«صحبت از مرده‌ای دیگر است؟»

«آره، اصرار هم نکن.»

دستش را گرفتید، به زور بلندش کردید که بیرونش کنید، اما بی‌فایده

بود. چشم غره‌ای بهتان رفت، و آن قدر فحش رکیک دنبال هم زنجیر کرد که رهایش کردید. گفتید: «تو از جان من چی می خواهی؟»

«هیچ.»

«پس برو.»

«جایی را ندارم.»

«برو یک گورستان دیگر، برو به جهنم. چه می دانم.»

«هیچ کس به مهربانی تو نیست. هر جا می روم دلم هوای تو را می کند و راه می افتم می آیم این جا. اما هیچ وقت دوستت نداشته‌ام، این را جدی می گویم و فکر می کنم که...»

«اما من دوستت دارم.»

«پس باهام عروسی کن. قول می دهم که هر چه بگویی گوش کنم. پاهات را می گذارم توی تشت و با آب گرم ماساژ می دهم، تر و خشکت می کنم، برات غذا می پزم، مدل می شوم که هر جور بخواهی مرا بکشی، حتی حاضرم از صبح تا شب مثل یک مجسمه جلوت زانو بزنم. فقط از این دربه‌دري خلاصم کن. خسته شدم از بس زیر دست و بال مردهای جورواجور لولیدم. هر کدامشان یک بویی می دهند، هر کدامشان یک اخلاق عجیب دارند، اما تو مهربانی، با همه فرق داری. دلم می خواهد شوهر داشته باشم، بچه بزایم، پستانم را در دهندش بگذارم و با انگشت پیشانی‌اش را پیش پیش کنم که خوابش ببرد، بعد بیایم سراغ تو.»

با انگشت‌های مهربانش بناگوش شما را نوازش کرد، سرتان را روی پاهاش گذاشت و آن قدر پیشانی و زیر چشم‌هاتان را نوازش کرد که یادتان رفت چروک‌هایی به پیشانی، زیر چشم‌ها و دور لب‌هاتان افتاده. شقیقه‌ها و چند تار از موی سیلطان سفید شده، کارت‌ان دیگر ساخته شده، و هر روز بر مقدار تریاک و مشروب خود افزوده‌اید، هر چه نقاشی کپی می کشید،

خرج مشروب و تریاک می شود؛ آرام آرام به خواب رفتید و وقتی چشم گشودید شب شده بود و من رفته بودم. روی پاهای او خوابیده بودید و به چشم های براق و سیاه او نگاه می کردید.

من از یادتان رفته بودم؟

نه. سوار بر قطار می رفتم. سرم را به شیشه پنجره چسبانده بودم و به سیاهی لایتناهی نگاه می کردم. چمدانی بالای سرم بود که قلبم را به درد می آورد. مردی که از وقتی خودم را بهش تسلیم کرده بودم، دار و ندارش را گذاشته و باخته بود. اما آیا این قمار بود؟ آیا او قمارباز بود؟ و من برنده این بازی بودم؟ آدم تیره بختی که جنازه قطعه قطعه شده معشوقش را در چمدانی گذاشته و بی آن که خود بخواند یا بداند، آن را به جای نامعلومی می برد، فقط به این خاطر که شهادت خودکشی نداشته و به وضعیت تن داده است؟

شما اسم این را می گذارید زندگی؟ که هر کدام از ما جنازه یک نفر را بر دوش داریم، سوار بر قطاری به جای نامعلومی می رویم که نه مبدأ آن را می دانیم و نه مقصدش را؟ دلمان به این خوش است که زنده ایم. چقدر به پریانی که در برابر چشمانمان آزادانه می رقصند بی توجهیم و خیال می کنیم آن ها را ندیده ایم، چقدر از کنار چیزهای مهم می گذریم و آن ها را به حساب نمی آوریم، چقدر به پولک های طلایی آفتاب نگاه می کنیم و فکر می کنیم هرگز از آفتاب پولک طلایی نریخته است، و چقدر به هستی بی اعتنائیم. ما قدرت تشخیص نداریم، بلد نیستیم انتخاب کنیم. نه. ما انتخاب نمی کنیم، انتخاب می شویم. انتخاب می شویم که جنازه عزیزی را بر دوش بکشیم و در سوگش اشک و عرق بریزیم. وگرنه چرا موقعی که به خانه او پناه بردم و در برابرش، در حضورش روی تخت خواب او دراز کشیدم دیوار سنگین و سیاه خواب نمی گذاشت او را بینم؟ و چرا وقتی

که او در آغوشم بود و جسم لرزانش به جستجوی کودکی اش، به جستجوی مهر مادرانه من خود را در من مچاله می کرد و می خواست که به رحم من، به بطن من پناه یابد و به آن جایی بازگردد که آمده بود، قلبش از تپش ایستاد؟

آیا او بچه خودم بود؟ آیا می خواست در خون رحم من چمبره بزند و در پناه امن من خود را از سختی و خشونت روزگار پنهان کند؟ همه دلتنگی ها و آرزوهای من با یاد او تازه می شد، مثل مادری که شهد خون خود را به خورد جنینش می دهد، مثل مرگ که با همه توانش به جان آدمی می افتد و با حالتی فاتحانه همه روزنه های امید را می بندد، مثل عشقه مرگ در من گره خورده بود. شاید به این خاطر که بخواهد خود را از سختی و خشونت روزگار پنهان کند. نمی دانم. فقط می دانم که این نیاز ازلی و ابدی همه را مسحور خود کرده بود، و او که خود مسحور بود چه رنجی می کشید. دو ماه و چهار روز بی من، با من گذرانده بود؛ در هجرانی شادی آور، و وصالی غم انگیز در تنهایی خویش، با عزیزی که من بودم، گاهی بودم و گاهی نبودم.

شما هم عاشق بودید و من خوب می فهمیدم. خودتان می خواستید که علاقه ای به او نشان ندهید، اما دیگر کار از کار گذشته بود و همه ذرات وجودتان او را صدا می کرد. همیشه چیزی کم داشتید و خیال می کردید باید بر مقدار تریاک و مشروب خود بیفزایید، و چه بی فایده. هر چه بیشتر از آن افیون به درون می کشیدید، همراه نشئگی کیف آورش چروک های رنج بر چهره و درونتان نمایان تر می شد. بر سر دوراهی مانده بودید. نه می توانستید تحملش کنید، و نه عشقش از یادتان می رفت. ترکیبی از عشق و نفرت بود. هر چه در شما داشت، مثل برق و باد گریخته بود اما دلتان را هم با خود برده بود. گم کرده داشتید و او را نمی یافتید. و

آن‌گاه که می‌یافتید پشیمان و مغبون به حرکت لاک‌پشتی خورشید نگاه می‌کردید و روز به آخر نمی‌رسید. شب‌ها چشمتان به ماه بود که از پشت پنجره تکان نمی‌خورد تا صبح از راه برسد. هر راهی که می‌رفتید به او ختم می‌شد، با این‌که به یاد می‌آوردید اگر در عمرتان اهانتی شنیده‌اید از او شنیده‌اید، اگر گریه کرده‌اید حتماً از دست او به ستوه آمده‌اید، و اگر سال‌ها کپی‌کاری کرده‌اید و نتوانسته‌اید یک اثر هنری خلق کنید شاید به این خاطر است که چهره معشوق در شما متجلی نشده است. و هر چه می‌کردید نمی‌نشست که یک تابلو ازش بکشید. بی‌قرار بود، آزار داشت. از راه که می‌رسید مثل یک کاغذ سفید مچاله‌تان می‌کرد و بعد می‌رفت. آن قدر در حماقت خود اصرار ورزید که ناچار شدید او را بکشید، تا شاید خود را از وجود او پاک کنید. عاقبت به این نتیجه رسیدید که قطعه قطعه‌اش کنید و از دستش خلاص شوید، اما دریافتید در حقیقت زنجیر گردنتان را محکم‌تر کرده‌اید.

سرش را موقعی بریدید که با ابروهای درهم و چشمان ملتمس می‌خواست یک بار دیگر بهش فرصت بدهید. با لب‌هایی که بین‌گریه و خنده مردد بود، انگار داشت لب‌ور می‌چید یا به گناهان خود پوزخند می‌زد، انگار خودش هم از زندگی بی‌معنای خودش خسته شده بود و به مرگ می‌خندید اما از ترس و درد، نفس‌زنان التماس می‌کرد و همه حربه‌های زنانه را به کار گرفته بود که شما را از قتل بازدارد. و شما دیگر او را نمی‌دیدید، فقط صدای تمسخرش را می‌شنیدید. توی دلتان گفتید: «چون دوستت دارم، می‌کشم.» اما عجیب دچار این تردید فلسفی شده بودید که باید جمله خود را اصلاح کنید: «نه، چون می‌کشم، دوستت دارم.» دیگر چه فرقی می‌کرد؟ راه آشتی را باز نگذاشته بود که دست از کار بکشید و او را نکشید. روزی صد بار آرزو می‌کرد کاش بمیرید و او

بتواند به راحتی مهمان‌هاش را به آن‌جا بیاورد. توی دلتان گفتید: «یادت هست؟» و کارد تیز آشپزخانه را با فشار بیش‌تری روی رگ و پوست گردنش کشیدید. خون فواره زد و به شیشهٔ عینکتان پاشید. باز هم ادامه دادید و آن قدر کشیدید تا سر از بدن جدا شد. فوران خون فروکش کرد، کبودی صورتش به سفیدی گرایید و انگار در خواب به معصومیت‌های کودکی‌اش برمی‌گشت. چهره‌اش آرام شد و ورم‌های پیشانی و گونه‌ها فرو نشست. آه، پشت این چهرهٔ وحشتناک صورت یک فرشته بود و تا آن لحظه نمی‌دانستید؟ چقدر زیبا بود. آیا می‌شد دوباره زنده‌اش کرد؟ در یک لحظه هر چه نفرت در شما داشت، مثل برق و باد گریخت. کاش کار به این‌جا نمی‌کشید. کاش او را می‌ساختید. آیا دروغ است که می‌توان انسان را به ابعاد انسانی متمدن نزدیک کرد؟ و آیا راست است که وقتی آدم مرد، رذالت‌هاش را شیطان می‌برد و روحش را خدا؟ باری، هیچ رذالتی در چهرهٔ فرشته‌سای او دیده نمی‌شد، شقیقه‌هایی که با هر تپش حماقت و بلاهت را تکرار می‌کردند حالا آرام گرفته بودند. موهای حلقه حلقهٔ سیاهش در ملافه و خون معنای تازه‌ای داشت، چشم‌های براقش به سقف دوخته شده بود بی‌آن‌که اخم کرده باشد یا شرارتی از آن سربرزند، و لب‌هاش، آن لب‌های گوشتالوی نیمه‌باز انگار تازه از یک بوسهٔ گرم و طولانی جدا شده ولی هنوز سیر نشده بود و همان‌طور مانده بود. خم شدید و لب‌هاتان را روی لب‌هاش گذاشتید. برای اولین بار از سرمای چندان‌آور آن گوشت نرم به خود لرزیدید. نفهمیدید چند دقیقه یا چند ساعت روی لب‌های او خم شده بودید که احساس سرمای عجیبی کردید و لرزی به اندامتان افتاد که هیچ ربطی به سرمای آن جسم یخ‌کرده نداشت. در یک لحظه پلک سمت چپش لرزش خفیفی کرد و آرام گرفت. به دست‌هاش نگاه کردید که ملافه را چنگ زده بود، هر دو را از آرنج قطع

کردید و به دیوار واداشتید. ناخن‌های بلندش دیوار را به نرمی خراش داد و ایستاد. انگشت سبابه دست راست کاملاً خم شده بود و انگشت میانی دست چپ، آن‌که انگشتی صلیبی داشت، صاف و بلند ماند. پاهاش را هم جدا کردید. چقدر قشنگ بود و انگار انگشت بزرگ از خجالت آب شده و سرش را کمی کج کرده بود. ران‌های بلندش را پیچیده در ملاقه سفیدی جدا کردید و نیم‌تنه بی‌سرش را مثل یک مجسمه سنگی که لخته‌های خون از رگ و پیاش می‌ریخت در تابلویی دیگر نقاشی کردید. قلم را زمین گذاشتید، سیگاری آتش زدید، پنج تابلو را کنار هم گذاشتید و به تماشای جسد قطعه قطعه شده‌اش نشستید. آیا به راستی چنین شکلی داشت یا شما این‌طور او را کشیده بودید؟ آیا در آن وقت به من فکر می‌کردید؟ حسادت نمی‌کنم، اما آیا معنای زیبایی را می‌فهمیدید؟ یک غلیظی به سیگار زدید و احساس کردید نیرویی شما را به طرف هزار بیشه کشاند. کشوها را یکی یکی گشودید، اثاثیه داخل آن را زیر و رو کردید و عاقبت آنچه را می‌خواستید یافتید. قلمدانی بود که روی جلدش نقاشی اسرارآمیزی داشت. در صحرایی بی‌انتهای پیرمردی قوزی زیر درخت سروی نشسته بود. یک دختر جوان جلو او ایستاده بود، خم شده با دست راست گل نیلوفر کبودی به او تعارف می‌کرد، با لبخند مدهوشانه و بی‌اراده‌ای که گوشه لبش مثل یک لکه بزرگ خون خشک شده بود، با لب‌های غنچه‌ای نیمه‌باز و موهای سیاهی که ژولیده و نامرتب همین جور بالای سرش کپه شده بود، ابروهای به هم پیوسته، و چشم‌های سیاهی که اگر به کسی نگاه می‌کرد معلوم نبود چه بر سرش می‌آورد، همه نشانه‌های یک دختر ساسانی بود که انگار از دست پابرهنه‌ها گریخته بود و به پرده نقاشی پناه برده بود تا در امان بماند و آن دو قمری هراسان کوچک در سینه‌اش آماده پریدن بودند، بی‌آن‌که بالی برای پرواز داشته باشند،

عده‌ای شمشیر به دست سرگشته او در کوچه‌های خلوت ظهر، با سیل آویخته و چشم‌های جستجوگر انگار زمین را سوراخ می‌کردند و آسمان را جر می‌دادند.

پس کجا رفت؟ هیچ کس در آن کوچه‌های خلوت نبود، کاهگل دیوارها و بام‌ها زیر هرم آفتاب به نرمی دود می‌شد و رنگ‌ها آرام آرام به سرخی می‌گرایید، صداها محو و دوری از آدم‌های شهر به گوش می‌رسید اما نشانی از هیچ آدمی نبود. صدایی می‌گفت: «بچه خیاط! ستاره‌های آسمان چند است؟»

«موهای اسب من چند است؟»

«بچه خیاط! مرکز زمین کجاست؟»

هیچ کس پاسخی نداد. فقط صدای کوبیده شدن میخی در زمین شنیده می‌شد، و آن پابره‌های سرگردان عرق‌ریزان و تشنه در جستجوی دختری که آسان تسلیم نمی‌شد بر راه رفته و روزگار گشته لعنت می‌فرستادند، بی آن که زبان کسی را بفهمند. ای تف! و اگر آن زبان خشک آبی داشت، مگر دل بی‌رحم دریغ می‌کرد؟

به پنجره نگاه کردید. هوا تاریک شده بود. ساعت‌ها یا شاید سال‌ها گذشته بود و آیا این مهم نبود؟ مهم نبود که چقدر تاریخ از این مردهای تشنه به خود دیده، آدم‌هایی که در این سرزمین گرم لبشان مثل لب ماهی می‌گفت آب؟ از تشنگی له‌له می‌زدند و آب دریاها شور بود. جویباری می‌خواستند که کنارش گل نیلوفر رویده باشد.

استکانتان را پر از مشروب کردید و سرکشیدید. آیا دلتان نمی‌خواست کسی آکاردئون بزند و با آهنگ غم‌انگیزی بخواند ای روزگار نقش و نگاران، ای دل خفته، ای خواب شیرین. بقیه‌اش چی بود؟ یادم نمی‌آمد. در ذهنتان گفتم: «می‌آیی با هم حرف بزنیم؟»

سر بلند کردید. من نبودم. رفته بودم و صدای قطار محو و دور شنیده می شد. هر چه دورتر می شدم یاد شما قلبم را بیش تر می فشرد و راه نفسم را می بست. مثل اشکی که هرگز نتوانستم برای شما از چشمانم بچکانم، گوشه ذهنم قطره شدید. مثل بغضی که در گلویم ماند، ماندید. ای روزگار نقش و نگاران!

آن کامل مرد کور کنار در کافه فردوسی یادتان هست؟ تکیه داده به دیوار آکاردئون می زد و گاهی کسی اسکناسی در جیبش می گذاشت؟ قیافه اش یادتان هست؟ شبیه هیچ کس نبود. شبیه خودش بود. عینک سیاهی می زد که نوک بینی کوچکش به سختی از زیر آن دیده می شد، صورت بازاری بود، غبغب داشت، موهایش جوگندمی بود، مجعد بود، شانه خورده و تمیز. وقتی لب های سرخش می جنبید آدم می فهمید که دارد می خواند ای روزگار نقش و نگاران. کت و شلوارش همیشه طوسی بود، با دکمه های بسته، وقار آقامنشانه ای داشت که اوایل من می ترسیدم اگر پولی در جیبش بگذارم یکباره دست از آکاردئون زدن بکشد، عینکش را بدهد بالا و جوری به آدم نگاه کند که یعنی: کار خوبی نکردید!

«ببخشید آقا. چقدر قشنگ می نوازید. وقتی نیستید ما گم کرده داریم. سر و صدای خیابان مزخرف است. می دانید؟ من از شما خیلی ممنونم، یعنی همه ما.» چرا نمی توانستم حرف بزنم، و موقع بالا رفتن از پله ها سکندری می خوردم؟ همیشه این جور موقع ها وقتی آدم فکرش را می کند، بیخود و بی جهت سکندری می خورد، کیفش می افتد و همه چیز به هم می ریزد. چه مرگم بود که می ترسیدم او دوباره آهنگش را قطع کند، به طرف من بیاید، زیر بازویم را بگیرد، کیفم را به دستم دهد، مرا به بالای پله ها برساند و پرسد: «طوری که نشدید؟»

چرا. طور عجیبی شده بودم. دلم برای او پر می زد. بدنم درد می کرد،

استخوان‌های کتفم را از دو طرف جر می‌دادند و زانو هام می‌لرزید. وقتی وارد کافه شدم باز هم او نبود. سنگینی دنیا روی شانه‌ام فرود آمد و راه نفسم را بست. لحظاتی آن وسط سرگردان بودم. نمی‌فهمیدم چرا آن‌جا ایستاده‌ام، برای چه آمده‌ام و چه می‌خواهم. چه مرگم بود؟

جای همیشگی‌ام را پیدا کردم و کنار پنجره نشستم اما چیزی سفارش ندادم. سیگاری روشن کردم و به صدای آکاردئون دل سپردم. جای من در انتهای کافه گوشه‌دنجی بود که به دیوار تکیه می‌دادم و همه کافه را زیر نظر می‌گرفتم. اما حالا دلم نمی‌خواست به چیزی نگاه کنم. می‌خواستم موسیقی گوش کنم و از خودم بپرسم که آیا او هم به من فکر می‌کند؟ اصلاً مرا یادش هست؟ چند بار بهش سلام کردم، کلاه از سر برداشت، نیم‌خیز شد و با احترام لبخند زد؟ آیا با همه این‌طور بود یا فقط نسبت به من ادای احترام می‌کرد؟ شما یادتان هست؟ چشم‌هاش را به من می‌دوخت، با دست چپ یا راست به سیلش ور می‌رفت، بی‌خیال و راحت مرا زیر آن نگاه پرشرر ذوب می‌کرد و خود با لبخندی مرموز به پروردگار من درود می‌فرستاد.

گارسونی که روپوش سبز داشت از من پرسید چیزی می‌خواهم و من گفتم که نه. بعد سه مرد دور میز حلقه زدند. دو نفرشان مست بودند و یکیشان موهای فرفری بود.

«خیلی باید بیخشید هان. حتماً شما شاعر تشریف دارید.»

یک غلیظی به سیگار زده بودم و دود در راه گلویم گلوله شده بود. نگاهش کردم. لاغر و دراز بود، بی‌قواره، و کاکلش را ریخته بود روی پیشانی‌اش. دود را به صورتش پف کردم، یک قدم عقب رفت، اما نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند. پیلی‌پیلی می‌خورد. عرقشان را در

کافه‌های دیگر می‌خوردند و به کافه فردوسی یا کافه نادری می‌آمدند که با قهوه تکمیلش کنند.

مرد موفر فری یک صندلی عقب کشید و نشست. دندان‌هاش مصنوعی بود و وقتی با چشم‌های زاغ خیره می‌شد احساس می‌کردم دارم به دو تیلۀ شیشه‌ای نگاه می‌کنم. گفت: «خیلی مایلم شعرهای شما را بشنوم.»

رو به هر سه‌شان گفتم: «من اهل شعر نیستم. اهل نقاشی روی جلد قلمدانم.»

«عرض نکردم آقایان؟ من می‌دانستم ایشان به میرزا قلمدان تعلق دارند؟»

«زن که سیگار نمی‌کشد.»

«من می‌کشم.» و اخم کردم.

سومی بینی تیرکشیده‌ای داشت و موهای صاف بود. به سیگارش یک‌های الکی می‌زد و به نظر می‌آمد که از آن دوتای دیگر حرامزاده‌تر است. با دست به صندلی خالی او اشاره کرد و گفت: «من از شغل‌هایی که آخرش کش داشته باشد خوشم نمی‌آید.»

گفتم: «منظور.»

«می‌خواستم بپرسم از این جناب قلمدان‌کش چیزی هم ماسیده؟»
نتوانستم جلو خودم را بگیرم، کف دستم را به میز کوییدم و ایستادم:
«به شماها هیچ ارتباطی ندارد.»

«چرا شلوغش می‌کنی؟»

«می‌خواستیم بدانیم مزه‌اش چطور بود؟»

«همین.»

و هر سه با هم خندیدند.

بوی شیرینی می آمد.

می خواستم باکیف چنان به صورت آن مردکه فُکلی بگویم که کاکلش
بچسبد به صورتش. می خواستم جیغ بزنم. می خواستم همه میزها را
برگردانم. می خواستم گریه کنم، و می خواستم بگویم خاک بر سرتان،
برای همین است که ما به این وضع افتاده ایم. غرور ملی ندارید، عرق
گروهی ندارید، آدم ها را آدم نمی بینید، به جای کار، خاله زنک شده اید و
از صبح تا شب ور می زنید. رجاله های اخته، نامردها. اگر راست می گوید
چرا یک جایی ندارید که از حقوقتان دفاع کند، چرا چهار نفرتان
نمی توانید کنار هم بنشینید؟ چرا هر کس می رسد راحت روی مغزتان راه
می رود، خاک بر سرتان. و تنها گفتم: «رجاله ها! خفه.»

جیغ کشیدم و با دو دست گوش هام را گرفتم که صدای خودم را
نشنوم. گر گرفته بودم و در یک لحظه متوجه شدم که یکی از آن ها زیم را
از پشت پایین کشید. پیراهن سیاهم از تنم پایین افتاد و من برهنه شدم.
نمی دانم چه زمانی طول کشید. فقط به یاد دارم که دست هام را ضربدري
روی پستان هام گرفته بودم و برهنه در برابر آن همه شمشیر به دست
ایستاده بودم. قهقهه می زدند و من این بار دیگر راه فرار نداشتم. عده ای از
درون جمجمه ام برایم دست تکان می دادند که صورت هاشان پیدا نبود.
مثل یک بالن سبک می شدم و در بی وزنی زمان فرو می رفتم. انگار دنیا
مثل بادکنک باد می شد و اوج می گرفت، و من در حالی که به یک رِسمان
نازک چنگ انداخته بودم آویخته در رنگ های سفید و سرخ جا می ماندم.
صدای ماغ کشیدن گاو می آمد. پژواک صدای کارگران پزشکی قانونی،
صدا های درهم و برهمی که هیچ کدامشان را نمی فهمیدم. صدای زنگ
یک تلفن در سال های بعد. گوشی را برداشتم و گفتم: «بفرمایید.»

«سلام.»

«علیکی سلام، بفرمایید.»

«بیخشید، شما چند سالتان است؟»

پیش از آن که جوابی بدهم پرسید که اسمم چیست. حوصله نداشتم.

گفتم: «کجا را گرفته اید؟»

یک شماره عوضی گفت. گوشی را گذاشتم. تلفن دوباره زنگ زد.

گوشی را برداشتم و گفتم: «بفرمایید.»

گفت: «چه صدایی!»

گفتم: «با کی کار دارید؟»

گفت: «بیخشید، آن جا کجاست؟»

گفتم: «پزشکی قانونی.»

گوشی را گذاشت. خفقان گرفت و من در آرامش کامل به گذشته ها

فکر کردم و به کافه فردوسی برگشتم. صدای قهقهه پیرمرد قوزی می آمد

و آن ها دورم حلقه زده بودند. در آن همه غریب تنها شنیدم که کسی

گفت: «تو هم رفتی جزو اموات.»

بغض کرده بودم و لب هام می لرزید. سرم را زیر انداختم بلکه گل

نیلوفری بچینم و آن را به پیرمرد قوزی تعارف کنم اما وقتی سر بلند کردم

آن سه مرد رفته بودند. مرد دیگری جلو من ایستاده بود. بارها دیده

بودم. همراه آن شاعر قدبلند می آمد و آزارش به مورچه هم نمی رسید.

چشم هاش قی کرده بود و چیزهایی از رفتار آن شاعر قدبلند در او بود،

همان که آستینش را بالا می زد، عرق ریزان و لرزان، با چشم های ملتمس از

من می خواست که سرنگ را در رگ برآمده اش فرو کنم.

همراه با گریه گفتم: «من اهل شعر نیستم، اهل نقاشی روی جلد

قلمدانم.»

کتش را از تنش درآورد و به من پوشاند. نشستم. به اطراف چشم

دو ختم که بینم کی نگاهم نمی کرده. بعد آن مرد گفت که سرشان به کار خودشان باشد، چیزی نبوده، چیز بوده، یک سوء تفاهم، آره. همین که گفتم، یک سوء تفاهم جزئی.

پیراهنم را پوشیدم و آن مرد زپیم را بالا کشید، کتش را از شانهم برداشت و قهوه سفارش داد. گفتم: «کاش مشروب می خوردم.»
گارسون برای من قهوه آورد، آن مرد از جیب ساکش یک شیشه بیرون آورد و فنجانم را پر کرد. گفت: «تا به حال عرق را با قهوه خورده اید؟» و من گفتم که نه.

محتوی فنجان را یکضرب بالا انداختم و یک سیگار روشن کردم. پشت دستم را به دندان گرفتم و فشار دادم. می خواستم حرف بزنم اما گریه امان نمی داد.

گفت: «به نظر من سخت نگیرید. البته این جور هم نیست که شما می فرمایید. اصلاً نفرمایید.» دست در جیب بغلش کرد، اعلامیه ای بیرون آورد و به من نشان داد. عکس آن شاعر قدبلند بر آن گراور شده بود؛ زیر جمله بازگشت همه به سوی اوست.

گفت: «به نظر من دنیا ارزش این حرف ها را ندارد.» و اعلامیه را چهارتا کرد و باز در جیب بغلش گذاشت.

گفت: «شما را به خدا گریه نکنید، من شاعرم، حساسم خیلی. نمی توانم بینم شما اشک می ریزید.»

گفت: «حیف شما نیست این حرف را می زنید؟ نه، نفرمایید.»
و گفت: «به نظر من بدنتان عین بلور است، خوشگل هم که هستید هزار ماشاالله. اقل کم به من رحم کنید.»

نمی توانستم حرف بزنم. اشک هام را پاک کردم، فنجان خالی ام را به گارسون نشان دادم که یکی دیگر بیاورد. اما دلم چیز دیگری می خواست.

چیزی که مرا از این حالت جدا کند و در لجن‌زاری غرق کند، مایع گس و شوری که در رگ‌هایم بدود و مرا به دنیای پوچی فرو برد، نزدیکی‌های مرگ، جلو در دستشویی کافه فردوسی. اما قفل در قرمز بود. ایستادم تا کسی که آن‌جا بود بیرون بیاید. به باغ پشت کافه نگاه کردم؛ گربه‌ای زیر سایه یک درخت هلو بچه‌هاش را لیس می‌زد. آن طرف‌تر پسر بچه‌ای روی یک جعبه چوبی نشسته بود و سبزی پاک می‌کرد. همه استخوان‌ها می‌کشید و نبض تند می‌زد. چند تقه به در زدم. پیرمرد تر و تمیزی در حالی که دست‌هاش را با دستمال سفیدی پاک می‌کرد از آن‌جا بیرون آمد و من داخل شدم. اما دیگر در را قفل نکردم، جلو آینه ایستادم، سرنگ را پر کردم و در رگم فرو دادم. سوزشی توأم با هیجان روی پوستم نشست. بوی شیرینی سوخته می‌آمد. تصویر آینه که من بودم تار شد. زنی وسط یک تابلو در کوزه قلیان بلوری بزرگی روی یک چهارپایه چوبی نشسته بود و وقتی مردها به قلیان پک می‌زدند، حباب آب روی اندامش می‌لغزید و بالا می‌رفت. پلک زدم و باز دقت کردم. زن نیم‌برهنه‌ای وسط تابلو می‌رقصید و مردهای مست تکیه داده به مخده، یک دست به جام باده و یک دست روی شکم، مدهوش و خواب‌آلود گاهی نگاهی می‌کردند. یکی ریاب می‌نواخت، یکی دف می‌زد، و زنی که می‌رقصید بیمار بود، حال خوشی نداشت. آیا از درد به خود می‌پیچید یا واقعاً داشت می‌رقصید؟

سرنگ خالی را از رگم بیرون کشیدم، سوزشی توأم با کراختی روی پوستم نشست. تصویر آینه تار نبود و من چروک‌های پنهان پوست صورتم را به وضوح می‌دیدم. آیا این زن من بودم یا کس دیگری بود؟ زنی با چشم‌های کم‌سو، شانه‌های فرو افتاده و قوز کرده که دسته‌ای از موهای سپید سرش از دو طرف چارقد بیرون مانده بود. یک دست به زانو و

دست دیگر به کمرگاه، از چه کسی به ستوه آمده بود که دامن سلطان را گرفته بود و فغان می کرد. داد می زد که هر چه می کشم از تو می کشم. شیر آب را باز کردم، صورتم را شستم، به آینه نگاه کردم، خودم را شناختم. یک لبخند به خودم زدم، پاهام را آرام به زمین کوبیدم که سفتی اش را بفهمم. آن وقت صدای محو و دور آکاردئون را شنیدم، و فهمیدم آفتاب تند می تابد. از پله ها بالا رفتم و خودم را به میزم رساندم. آن مرد هنوز سیگارش را تمام نکرده بود. نشستم و سیگاری آتش زدم.

گفت: «خودتان را ساختید؟»

سر تکان دادم اما نه به نشانه تصدیق. بعد گفتم: «بله؟»

«پرسیدم بهتر شدید؟»

یک لبخند زورکی تحویلش دادم: «بله. صورتم را شستم، کمی خنک شدم.»

«حالا نه، به وقتش من هم باید بروم دست و روی بشورم.»

به من چه مربوط. اصلاً حوصله اش را نداشتم. سیگارم را نصفه خاموش کردم و گفتم: «چقدر گرم شده؟»

«به نظر من، باید نظر شما را بپرسم. مایلید برویم منزل بنده؟ زیاد دور نیست، خیابان سیروس است.»

«سیروس؟ همان جایی که دیروز یک مرد چهار تا بچه و زنش را با بنزین آتش زد و خودش را هم سوزاند؟ بلدم. یعنی تا به حال نرفته ام ولی شنیده ام که مردی خود و خانواده اش را به آتش کشیده.» و فنجان قهوه ام را به طرف او دراز کردم که کمی بریزد. باز از ساکش شیشه را بیرون آورد، فنجانم را پر کرد و گفت که با قهوه محشر می شود. و گفت این که ودکا نیست، کنیاک است. به نظر من کنیاک با قهوه یعنی توپ. فنجان قهوه ام را یکضرب سر کشیدم و داغ شدم.

گفت: «اتفاقاً بله، سر کوچه خودمان بود. می دانید، عصر دیروز که...»
از جایم بلند شدم: «خیلی از لطف شما ممنونم. من رفع زحمت می کنم.»

هاج و واج نگاهم کرد: «کجا؟»

«دیرم شده.»

مغبون و گله مند به نظر می آمد. انگار که در یک مجلس ختم، شام همه را داده اند و او را فراموش کرده اند. گفت: «آخر، می دانید، من یک شعر در وصف شما سروده بودم که خیلی مایل بودم بخوانم و نظرتان را بدانم. به نظر من خیلی زود دارید می روید.»

گفتم: «اگر لازم می دانید که شعر را بخوانید، خوب، بخوانید.»
دستپاچه دنبال شعر می گشت، از این جیب به آن جیب. جیب بغل، جیب پهلوی، جیب عقب، و عاقبت یافت. کاغذی چهارتا شده را باز کرد و با یک غلیظی به سیگار خواند:

«دانه دانه های انار را

تو بودی که در دهانم می ریختی

قاشق قاشق مرا سرخ و باطراوت می نمودی

تو بودی.

با نگاهت مرا...»

گفتم: «معذرت می خواهم.»

برآشفتم: «هنوز تمام نشده.»

«بله، می دانم.» و برای آخرین بار به دیوارها و جای خالی او نگاهی انداختم و کیفم را برداشتم.

از جا بلند شد و تمام قد جلو من ایستاد. تازه متوجه پیراهن سیاه و ریش نتراشیده اش شدم. گفت: «راستی خبر دارید که رفیق ما مُرد؟»

«مُرد؟ کدام رفیق شما؟»

با دست به جیب بغلش اشاره کرد: «همانی که، چه جوری بگویم، یادتان نیست؟ اعلامیه‌هاش به در و دیوار هست.»

یادم بود. می‌خواستم بپرسم چرا مُرد، اما گفتم: «چیزی یادم نمی‌آید.»
«به هر حال، کزاز گرفت و مُرد.»

«تسلیت می‌گویم.»

«آدم ماهی بود، همیشه خیال می‌کرد در چهل سالگی می‌میرد و همین‌طور هم شد. خیلی ماه بود، اما حرف گوش نمی‌کرد. می‌رفت دروازه دولاب پشت یخچال‌های بلند آن‌جا تزریق می‌کرد. نامردها سرنگ آلوده بهش زده بودند. بی‌خون‌بازی.»

یکباره پشتم تیر کشید. انگار مرا از آتش بیرون کشیدند و در آب یخ فرو کردند. گفتم: «خدا رحمتش کند. من دیگر باید بروم.»

گفت: «می‌خواهید همراهیتان کنم؟»

«نخیر.» و تند از آن‌جا بیرون زدم. یک اسکناس در جیب آن نوازنده ناینا گذاشتم و خودم را به خیابان انداختم. دلم می‌خواست لای آدم‌ها، مثل ورق‌های بازی جوری بُر بخورم که کسی نفهمد چه خالی هستم. عصر گرمی بود؛ دسته موهام روی شانه‌ام سنگینی می‌کرد، مردی لب جدول خیابان نشسته بود و با سطل حلبی قرمز پیاده‌رو جلو مغازه‌اش را آب‌پاشی می‌کرد. من خیلی گرمم بود و دلم می‌خواست لباس‌هام را بکنم و خودم را به آب بزنم. دلم می‌خواست سرم را در آب فرو کنم و تا صد بشمارم ولی تا چهل هم نمی‌توانستم، حتی اگر جر می‌زدم.

یک ماشین پت و پهن سیاه برایم بوق زد و من وقعی نگذاشتم. مردی از کنارم گذشت و زیر جلکی گفت بخورم. و من انگار که نشنیده‌ام، ولی داشتم سرسام می‌گرفتم. این همه دشمن داشتم و نمی‌دانستم؟ در دنیایی

زندگی می‌کردم که هیچ پناهی نداشتم، دنیایی که هیچ شباهتی به جامعهٔ انسانی نداشت، جایی مثل جنگل وحش، و من ناچار بودم تحمل کنم، با ترس و وهم راه بروم، با وحشت بخوابم و با دلهره از خواب بیدار شوم. مگر چقدر عمر می‌کردم که بایستی نصف بیش‌تر عمرم را به خنثی کردن توطئهٔ دیگران تلف کنم؟ و چرا کسی به دادم نمی‌رسید؟

لحظه‌ای دچار سرگیجه شدم. فکر کردم کجا بودم، به کجا می‌روم و در کدام زمان قرار گرفته‌ام. نمی‌دانستم به رفتن ادامه دهم یا برگردم؟ به کجا برگردم؟ به قطاری که در تاریکی با سرعت سرسام‌آور می‌رفت؟ به کافه فردوسی، یا به خانهٔ شما. دلم به یاد شما پر کشید، گره روسری خیالم را محکم کردم و به عزم خانهٔ شما راهم را تغییر دادم، اما ناگاه زنی سینه به سینهٔ من سبز شد، و با لحنی تند گفت خواهر. گفتم که من نیستم. پشیمان شدم و به همان راه ادامه دادم. گرم بود و دلم می‌خواست به او فکر کنم. سه ماه، نه. دو ماه و چهار روز می‌شد که او را ندیده بودم و هیچ کس و هیچ چیز جای خالی او را پر نمی‌کرد، حتی روزگار نقش و نگاران. مدتی بود که به کافهٔ فردوسی نمی‌آمد، کسی خبری از او نداشت و هیچ چیزی بوی او را نمی‌داد. آیا از من رنجیده بود؟ آیا قهر کرده بود؟ و آیا طاقتش طاق شده بود که دیگر رو نشان نمی‌داد؟

من که سال‌ها پیش از آمدنم به این دنیا خود را در او احساس می‌کردم، در روح او، جان او و خون او بودم، در رگ‌هایش جریان داشتم و در نگاهش همیشه نشانی از من وجود داشت، و وقتی به خواب شما می‌آمد به وضوح می‌دیدم که دست به گردنتان می‌اندازد و بر آفریدگار من درود می‌فرستد، به تابلوهای شما نگاه می‌کند و به شوخی می‌گوید آقای کپی‌الدوله، آیا حالا در یادش بودم؟ دلم می‌خواست یک بار، فقط یک بار او را ببینم و بهش سلام کنم. جلوش با احترام بایستم که کلاه از سر بردارد

و بگوید هوا چقدر گند شده، یا مثلاً اسم شما چیست، و چند سالتان است. حتی دلم می‌خواست با اخم بگوید: «برای چی راه می‌افتی تو این کافه‌ها. بتمبرگ گوشه‌خانه‌ات. شاید سری زدم.» تا من بگویم: «امشب می‌آیید؟» می‌توانست از چیزی دیگر عصبانی باشد، به خلقت من اعتراض کند و با اخم از من بپرسد: «برای چی به این دنیا آمده‌ای؟» من بگویم: «برای اغوای شما.» و بعد دود شوم و از برابر آن چشم‌های سیاه و براق بگریزم.

آرزو داشتم یک بار، فقط یک بار چشم‌هایم بدرخشد، لبخندی روی صورتش نقش ببندد و به من بگوید: «یا هو، دیدار به قیامت.» چرا بدبخت بودم، چرا هرگز به وصال او نمی‌رسیدم و اگر می‌رسیدم مثل یک زنبور عسل در جان من خانه می‌کرد و در چشم به هم زدنی ترک خان و مان می‌گفت؟ آیا به این خاطر که چهارپاره استخوان، آن جسم بی‌خون و روحش را به من تحمیل کند؟ چقدر بدبخت بودم و نمی‌دانستم. چقدر به کافه‌ها و پاتوق‌هایم سر زدم و او را ندیدم، چقدر از برابر خانه‌شان گذشتم که شاید اثری از او بیابم و نیافتم، چقدر شب‌ها با یاد او خوابیدم اما شما به خوابم آمدید. آیا شما مانع دیدار من با او می‌شدید؟ دیگر نمی‌توانستم.

گرم بود، به خیابانی پیچیدم که پر از درخت بود و سایه بیش‌تری داشت. از یک فشاری آب خوردم و سرم را به مغازه‌ها و نقاشی‌ها گرم کردم. آن‌جا پاتوق قلمدانی‌ها بود، همه تابلوها را در سینه‌کش آفتاب پهن کرده بودند که خشک شود، یا شاید هم برای تماشا. تابلوها و پرده‌هایی که هر یک حکایتی داشتند؛ دو کبوتر روی هره نشسته بودند و بقوقکنان به درخت‌های آن طرف عمارت فکر می‌کردند. زنی بلندبالا کوزه‌ای بر دوش داشت. درختی پر از کلاغ بود. عقابی در هوا چرخ می‌خورد.

درختی آن قدر قد کشیده بود که از قاب پرده نقاشی بیرون رفته بود. جلوتر رفتم. بعضی از پرده‌ها آدم را به خود جلب می‌کرد، و بعضی فقط آب و رنگی بی معنا بود. ماهیگیرها عرق ریزان تور می‌کشیدند. زنی بچه‌اش را در آغوش گرفته بود، و گربه‌ای داشت گلوله نخ کاموا را باز می‌کرد. در تابلویی دیگر مردی موبور، به من یا آدم پشت سرم نگاه می‌کرد. برگشتم، کسی پشت سرم نبود. دوباره نگاه کردم، گفتم من؟ لبخندی زد، دستی به موهای بورش برد، با دستمالی سفید عرق پیشانی و بالای لبش را پاک کرد، ساعتش را رو به من گرفت و مشتش را زیر چانه‌اش گذاشت و همان طور ماند. جلوتر رفتم، به ساعتش نگاه کردم اما نتوانستم بفهمم ساعت چند است. من هم لبخندی زدم و سر تکان دادم، یعنی که: چی شد؟ پلک زد. لب برگرداند و بی حوصله گفت: «پزشک بودم، بیخود و بی جهت مریض شدم و مُردم. به همین سادگی. خیلی مسخره است، هیچ کس تکلیفش را نمی‌داند. شما اسم این را می‌گذارید زندگی؟»

دست چپم را به حالت پرسش جلو آوردم، مثل گل باز کردم، و باز سر تکان دادم. یعنی که کاری نمی‌شود کرد. و او را در قابش تنها گذاشتم و گذشتم. اسب‌ها بی آن که شیهه بکشند خیز برداشته بودند. و در تابلویی دیگر یک دلقک سیرک، هم می‌خندید و هم گریه می‌کرد. ناگاه چشمم به پرده‌ای افتاد که به دیوار مقابل مغازه‌ای آویخته شده بود، پرده‌ای که در آن چشمه آب موج می‌خورد و نسیم خنکی می‌وزید، شاخه درختی بید از پای یک صخره بلند بر آن سایه می‌انداخت، و هیچ کس آن اطراف نبود. تنها صاحب مغازه پشت به آن پرده نشسته بود و تابلوی دیگری را که تصویر یک گلستان شمعدانی بود ترمیم می‌کرد. وارد مغازه شدم، لحظاتی به آن پرده نگاه کردم. چقدر آشنا بود. من این منظره را کجا دیده بودم؟ به این فکر کردم که لباس‌هام را بکنم و خودم را به آب بزنم. گرم بود و دلم

می‌خواست برگردم. کیفم را گوشه مغازه گذاشتم، پیراهنم را کندم و بی آن‌که سرو صدا کنم آرام در چشمه فرو رفتم. آب خنک بود و هر بار که در آن فرو می‌رفتم چیزی در دلم فرو می‌ریخت.

صاحب مغازه همین‌طور که یک تابلو را ترمیم می‌کرد، ناگهان برگشت، قلم‌مویش را رها کرد و اطراف را پایید. من تند به زیر آب رفتم و وقتی سرم را بیرون آوردم، دیدم آدم‌های جلو مغازه‌اش را با تعجب و رانداز می‌کند. باز به زیر آب رفتم و این بار که بیرون آمدم، آن مرد کارش را رها کرده بود و رو به آن طرف سرگردان بود. اهمیتی ندادم. به صخره نگاه کردم بلکه پیکر فرهاد را بر آن ببینم، اما هیچ کس آن‌جا نبود. نمی‌دانم چرا این قدر منتظر بودم بلکه کسی از بالای صخره‌ها نگاهم کند. شنیده بودم که هر وقت در چشمه‌ای باشم، کسی از جایی نگاهم می‌کند، اما هر چه به این طرف و آن طرف چشم دوختم، کسی را ندیدم. قلبم تند می‌زد و چیزی در درونم فرو می‌ریخت. غوطه‌ای خوردم و بالا آمدم، با دست‌های گشوده بر سطح آب، لبخندی به رنگ بنفش که خیال می‌کنم به خاطر سردی آب بود یا شاید به خاطر ندیدن پیکر فرهاد، با موهای سیاه خیس و چشم‌های منتظر.

چقدر دلم می‌خواست سال‌ها در انتظار بمانم تا شاید کسی از بالای صخره نگاهم کند، یا بدانم آن پیکر جان‌داده بر سنگ کجاست، پیکری که روزگاری بچه‌خیاط بود و به خواستگاری دختر پادشاه می‌رفت. ناگاه صاحب مغازه برگشت و مرا دید. انگار که به درختی آتش گرفته نگاه می‌کند، یا انگار که قلبش دیگر توان تپیدن ندارد، دستش را تا روی سینه‌اش بالا آورد و ناله خفیفی کرد.

گفتم: «نترسید.» و خندیدم.

گفت: «شما این‌جا چه می‌کنید؟»

گفتم: «گرم بود.» سرم گیج می‌رفت و قلبم تند می‌زد.
گفت: «حالتان خوب نیست؟» و به طرفم آمد که از روی زمین بلندم کند. گفتم که چیزی نیست، خودم می‌توانم. نشستم و عرق پیشانی‌ام را با کف دست پاک کردم. گفتم: «آب.»

با دست‌های لرزان یک لیوان آب به من داد و من لاجرم آن را سرکشیدم. وقتی لیوان را گوشه مغازه می‌گذاشتم، امضای شما را پایین پرده نقاشی دیدم. زود پا شدم، لباس‌هام را تکاندم و با لبخندی از آن مرد خدا حافظی کردم. چهره ملتسمی داشت. احساس می‌کردم حاضر است جانش را بدهد و آن‌جا نگهم دارد. یاد صاحبخانه‌مان افتادم، با این تفاوت که این یکی دچار حیرت هم شده بود. یک نگاه به من انداخت و یک نگاه به پرده نقاشی. آخر طاقت نیاورد. گفت: «چه شباهتی!» کمی قدم زد، دورم چرخید و گفت: «شما از کجا آمدید؟»

من ساکت بودم و خوش‌خوش می‌خندیدم. گفت: «دارید کجا می‌روید؟» باز هم حرفی نزدم و سرم را به پرده‌های دیگر گرم کردم. گفت: «اسم شما شیرین نیست؟»

نگاهی به سرتاپاش انداختم؛ هیچ شباهتی به فرهاد نداشت. آرام کیفم را برداشتم و از مغازه‌اش بیرون زدم. در سایه درخت‌های پیاده‌رو، راه راست را گرفتم و بی‌توجه به اطراف، تقریباً می‌دویدم. کاش می‌توانستم در آن پرده بمانم و شما را آن‌جا ببینم، گل نیلوفری از کنار چشمه بچینم و به شما تعارف کنم. کاش به خاطر همرنگی با جماعت قوز می‌کردید که از دور به نظر بیاید شما هم پیرمردی قوزی هستید، جوی آبی جلو پایتان جاری است، درخت سروی هم سایه‌اش را به شما داده است که هر کس ببیند بگوید زیر سایه سرو. و گرنه خورشیدی در کار نبود، و شما هم لابد سرگرم پاک کردن قلم موهاتان بودید.

«این همه تابلو برای شما بس نیست؟ پس کجایید؟»

غم‌انگیز نیست؟ شما دنبال من می‌گشتید و من دنبال شما. الکل در رگ‌هایتان می‌دوید و سرعت قطار بیشتر تر و بیشتر می‌شد. گرمایی مثل شعله بی‌آزار آتش نقاشی از انگشتان پاها و دست‌ها، لاله‌های گوش، و حتی کمرگاه شما می‌گذشت. قطار آن قدر تند حرکت می‌کرد که من خیال می‌کردم الان به آخر دنیا می‌رسم، اما نمی‌رسیدم. از چمدان بوی تندی می‌زد و من خودم را زده بودم به آن راه. دست به یقه‌ام بردم، کلید خانه‌ او لای پستان‌هام بود. یک لحظه احساس کردم کلید خانه قوزی است. شاید، شاید، شاید.

نمی‌دانم چرا برگ‌های تقدیر من مثل ورق‌هایی بود که از هواپیما می‌ریختند، ورق‌های سبز و سفید و سرخ جاوید شاه. من همیشه کاغذهای سرخ گیرم می‌آمد و کسانی بودند که همه رنگ‌ها را داشتند. از کجا آمده بودم که شبیه هیچ کس نبودم؟ فکر کردید اگر می‌دانستید من کی هستم و کجا هستم نامه‌ای برایم خواهید نوشت. و چرا نامه؟ اگر می‌دانستید، شخصاً به سراغم نمی‌آمدید؟

نیروی غیرارادی شما را از جا کند، تند به سراغ لباستان رفتید، کت و شلوار پوشیدید، کراوات سبز بستید، ادکلن زدید و موقعی که خواستید راه بیفتید فکر کردید به کجا باید بروید. همه به چنین وضعی دچار می‌شوند اما وانمود می‌کنند که اصلاً این طور نبوده است. آماده می‌شوند، کفش و کلاه می‌کنند، خوشبوترین عطرها را به خود می‌زنند، و آن قدر سرگرم آراستن خود می‌شوند که یادشان می‌رود به رفتن فکر کنند، بعد که می‌خواهند راه بیفتند دیوارهای درون مجموعه‌شان یکی پس از دیگری فرو می‌ریزد و آن قدر گرد و خاک می‌کند که هیچ چیز به ذهنشان نمی‌آید. خدا کند کسی باشد که به آدم بگوید کجا می‌روی؟ و من در ذهنتان گفتم

شصت سال به عقب برگرد و بیا پیش من، قول می‌دهم که هر دو از سرگردانی نجات پیدا کنیم و حتی برای دقیقه‌ای معنای زندگی را بفهمیم. گفتم: «می‌آیی با هم دوست شویم؟» اما هر چه کردید نتوانستید. مگر می‌شود؟ گذشت آن زمان‌ها که کسی موی سیمرغ را آتش می‌زد و همان دم سیمرغ بر درگاهش حاضر می‌شد. دیگر نمی‌شد. حتی اگر آن قطار با آخرین سرعتش حرکت می‌کرد، باز هم من به شما نمی‌رسیدم. و راستی قطار به کجا می‌رفت؟

بلایت بین انگشت‌ها مانده بود. در نور کم‌رنگی که از سقف می‌تابید به نظرم آمد چیزی روی آن نوشته شده اما هر چه فکر کردم نتوانستم خط را بخوانم. ناگاه صدای خنده ترسناک و موخس پیرمرد قوزی بر سرم فرود آمد. خیال کردم این صدا را در ذهنم شنیده‌ام، اما وقتی سر بلند کردم دیدم روی صندلی کنار در نشسته و با صورتی مچاله شده به من می‌خندد، با دندان‌های سیاه شده، موهای چرک و به هم چسبیده، خود را در عبایی آخربایی‌رنگ پیچیده بود و نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد. من خودم را نباختم و سعی کردم بر خودم مسلط شوم اما گیر افتاده بودم. دست‌ها را به گوش‌ها گرفتم و جیغی کشیدم که تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد، بی آن که صدایی از ذهنم بیرون بیاید. فقط صدای ناله خفیف خودم را شنیدم، بعد احساس کردم عده بی‌شماری در جمجمه‌ام راه می‌روند و حرف می‌زنند. انگار عده‌ای دانشجوی سادیست کتاب در دست با صدای بلند فرمول حفظ می‌کنند، ولی صدای هیچ کدامشان واضح نبود. به صورتم چنگ زدم و با دندان یکی از انگشت‌ها را آن قدر فشار دادم که خون فواره زد. آن وقت پیرمرد ساکت شد و با اخم گفت: «شما که زخمی شده‌اید که. دستمال بدهم که ببندید دورش؟» دستمال چرکم‌ده‌ای از جیبش بیرون آورد و به طرف من گرفت.

گفتم: «چرا این قدر تکرار می‌شوید؟ شما کی هستید؟»

گفت: «تنها مسافر این قطار که شماید، هان.»

گفتم: «یعنی چی؟»

گفت: «جز شما هیچ کس که در این قطار نیست. می‌خواهید که بروید

نگاه کنید.»

گفتم: «راستی؟»

از جا کنده شدم، در کوبه را باز کردم و در راهرو شروع کردم به دویدن. در جهت مخالف می‌دویدم و به همه کوبه‌ها نگاه می‌کردم، هیچ کس نبود. باز هم رفتم. درونم جیغ می‌کشید اما صدایی ازم در نمی‌آمد. آیا از کوه پرت می‌شدم؟ آیا در چاه بی‌انتهایی فرو می‌رفتم؟ و آیا داشتم از رحم مادری به دنیا پا می‌گذاشتم که بایستی نفس نفس زنان و هراسان یکباره گریه سر بدهم؟ چقدر سخت بود! صدای جیغ کشیدن درونم را در کاسه سرم حس می‌کردم و می‌گریختم. از چیزی ناشناخته می‌گریختم که به ناشناخته دیگری رو بیاورم. به یاد سال‌هایی دور از عده‌ای تشنه می‌گریختم و یادم افتاد که دست‌هام را باید زیر پستان‌هام بگذارم تا نیفتند. شهاب‌های کوچکی درست در برابر چشمانم می‌سوختند و محو می‌شدند، اما ستاره‌های سفید و نقره‌ای در بازی شهاب‌ها آرام به راه خود می‌رفتند. جدی و موقر. بالای کهکشان ایستاده بودم اما دستم به فرمانم نبود که با تلنگری بتوانم ستاره‌ها را از بازی خارج کنم. هیچ چیز به فرمانم نبود. چقدر سخت بود و چه فشاری به گردهام می‌نشست! نه برای زندگی کردن، بلکه فقط برای زنده ماندن چه دست و پایی بایست می‌زد. چه مرگم بود؟ نمی‌دانم. فقط می‌دانم که چیزی مرا هراسان می‌کرد و جاذبه‌ای ناشناخته مرا واپس می‌کشید. آن قدر رو به عقب دویدم که به انتهای قطار رسیدم، دستم را برای اطمینان به دیواره آخر زدم، و از پا

افتادم. نفس نفس زنان و وحشت زده سرم را زیر انداخته بودم که مبادا چشمم به بیرون بیفتد. حالا دیگر از پنجره‌ها هم می‌ترسیدم. انگار سیاهی بیرون خلأ بی‌پایانی بود که اگر در جاذبه‌اش می‌افتادم، تا ابد در درونم جیغ می‌کشیدم بی‌آن‌که صدایی از دهنم بیرون بیاید. انگار به دنیایی ناشناخته پا می‌گذاشتم که زمین نداشت و من، بی‌آن‌که بمیرم، چون روح سرگردان یا روح سرگشته در فضا معلق می‌ماندم. وحشتی بالاتر از مرگ وجودم را گرفته بود. در یک لحظه احساس کردم تمام هراس من از تنهایی است. از تنها مردن نمی‌ترسیدم، از این‌که تنها زنده بمانم می‌ترسیدم. چند جیغ پیایی کشیدم. بغض راه گلویم را گرفته بود، نفسم تنگ می‌شد، و وقتی اشک‌هام بر صورتم لغزید بلند شدم. به خودم دست کشیدم که بیستم هستم. آن وقت راه افتادم.

همه کوبه‌ها خالی بود. من سوت می‌زدم، گریه هم می‌کردم اما این دل صاحب‌مرده‌ام آرام نمی‌شد. بغض در گلویم کینه کرده بود. سوت، گریه، سوت، سوت، سوت. و کاش می‌توانستم به جای گریه کردن سوت بزنم. مثل آهنگی که بعدها مرد نابینای موقری جلوی کافه فردوسی با آکاردئون می‌زد.

گفت: «این آهنگ بر اساس سوت شبانه مستی ساخته شده.»

گفتم: «قشنگ است.»

«لابد شما هم قشنگید.»

«کاش می‌توانستید ببینید.»

«من اهل تماشا نیستم، اهل آهنگ‌های غم‌انگیزم.»

گریه می‌کردم و سوت هم می‌زدم. هیچ کس نبود. همه کوبه‌ها خالی بود. پیرمرد قوزی را می‌جستم که به او پناه ببرم شاید در کنارش آرام بگیرم، اما او هم نبود. کجایی پیرمرد؟

نبود.

چقدر راه رفته بودم؟ باز هم ادامه دادم، از کویۀ خودمان گذشتم، به اولین واگن رسیدم. بعد وارد اتاق لکوموتیوران شدم. در کابین را باز کردم، و وقتی پا به درون آن گذاشتم فهمیدم که قطار راننده‌ای ندارد. و آن‌جا بود که دانستم نیرویی مرموز قطار را هدایت می‌کند، بی آن‌که کسی سوخت برساند، یا کسی پشت فرمان نشسته باشد. صدای سرسام‌آور توربین‌ها نشان از سرعتی غیرعادی داشت. دو صندلی آن‌جا بود که هر دو خالی بود، یک پروانه به پنجرهٔ مشبک سمت راست خشک شده بود و کابین بوی دهن مرده می‌داد. بوی دهن مرده‌ای که با سدر و کافور شسته‌اند، و پنکه‌ای با تمام توانش باد می‌زند که جسد بو نگیرد. چنان دچار سرگیجه شده بودم که نمی‌توانستم سرپا بایستم. می‌خواستم بنشینم، در خودم مچاله شوم، و مثل گلوله‌ای مسی قل بخورم، چرخان و بی صدا از گوشه‌ای به بیرون بیفتم، جوری که کسی مرا نبیند. اما هیچ قدرتی نداشتم. مبهوت و منگ به تیره‌بختی خودم نگاه می‌کردم، به شومی سرنوشتی که همهٔ راه را به ارادهٔ خودم آمده بودم، و در همهٔ راه لحظه به لحظه بر حیرت من افزوده شده بود. آیا کسی باور می‌کند؟ و آیا شما باور می‌کنید؟

می‌توانید به من بخندید یا بر سرنوشت غم‌انگیزم خرده بگیرید، اما اگر نگاهی سطحی به خودتان بیندازید درخواهید یافت که وضعیتی بهتر از من نداشته‌اید. بیهوده است که پرسش شما چرا؟! چون نه شما، هیچ کس پاسخی ندارد. آدمیزاد روزی با دیدن دو چشم سیاه، زیر و زیر می‌شود، بهش فکر می‌کند، هر شب خوابش را می‌بیند، دو ماه و چهار روز به جستجویش می‌پردازد، و وقتی آن را به دست آورد، درمی‌یابد که جنازه‌ای روی دستش مانده است. نه. شما هم بی‌گناهیید. این همه فکر نکنید، پاپی ماجرا نشوید، برگردید.

تند به کوبه شماره بیست و چهار برگشتم، سر جای خودم نشستم و خواستم مثل آغاز سفر به سیاهی بیرون چشم بدوزم، اما دیگر نمی‌توانستم. بالاسرم را نگاه کردم. چمدان نبود. کسی آن را برداشته و برده بود، کسی با من شوخی بی‌مزه‌ای کرده بود. صورتم را در دست‌هام گذاشتم و به این فکر کردم که نباید بیش از حد دست و پا بزنم. دانستم که خیلی چیزها به اختیار آدم نیست، زندگی خواب‌های گذشته است که تعبیر می‌شود. زندگی تاب خوردن خیال در روزهایی است که هرگز عمرمان به آن نمی‌رسد. زندگی آغاز ماجراست. می‌خواستم فکرم را جمع کنم و یک بار گذشته‌ام را یا آینده‌ام را مرور کنم. می‌دانستم که آدمی وقتی راه می‌رود یک پا پس است و یک پا پیش، وقتی که ایستاده انگار مثل پروانه در جعبه آینه‌ای به دیوار دوخته شده است. اما گیج شده بودم. نمی‌دانستم به گذشته برگردم یا به آینده فکر کنم. بی‌اختیار یادم آمد که زمانی روی تخت‌خواب چرکمرده‌ای خوابیده بودم و دو شمعدان قدیمی بالاسرم دو هاله گرد نیمه‌کاره به دیوار انداخته بودند. هر چند که الزامی برای وجود هاله‌ها نبود، اما برای تقدس آن لحظه‌های ناب، دیوار مقابل مثل محراب شده بود. دو محراب تودرتو که در ته آن‌ها نور سبزی می‌سوخت و زیر آن نور سبز، جوانی کاکل‌پریشان تار می‌زد و دهنش بوی خمر می‌داد. می‌گفتند شیخ او را از کوچه پس‌کوچه‌ها یافته است و گفته است: ای پسر، بیراهه مرو! و جوان از درد گفته است چه کنم؟ شیخ گفته است که با ما بیا.

تا سپیده نزده شیخ مناجات می‌کرد و هو می‌کشید، جوان لاغر و نحیف گرسنه‌اش بود و خودش هم نمی‌فهمید. تار می‌زد و نفسش بوی خمر می‌داد. سپیده که می‌زد از گرسنگی مرده بود، و شیخ زار می‌زد که ما هفتاد سال...

سرم را تکان دادم که تصویر ذهنم عوض شود. قطار تکان سختی خورد و سوت زنان از سرعتش کاست. همه چیز در آن تاریکی آرام شد، ریتم تند چرخ‌ها از هم گسیخت و قطار ایستاد. سکوتی برقرار شد که بوی دل‌غشه می‌داد. مزه سکه‌های عهد دقیانوس در دهان. طعم گس مرگ.

چقدر هوس کانادا کرده بودم. دلم می‌خواست آفتاب تند بتابد. هرم گرما از چشم‌هایم بیرون بزند، و هیچ کس در کوچه‌مان نباشد. کی بود؟ شما یادتان هست؟ یک کانادا خریدم، روی پله‌های پشت در خانه‌مان نشستم و لب شیشه را به دهنم گذاشتم. دوچرخه‌سواری از کوچه‌مان گذشت و من نوشیدم، پروانه‌ای بال‌بال زنان از دیوار پرگل خانه روبرو به سوی من آمد و دور شد، و من نوشیدم. سرم بالا بود و دو دستی آن شیشه خنک را گرفته بودم که مبادا بیفتد. بعد نفسی تازه کردم، به دو طرف کوچه نگاهی انداختم که مبادا تشنه‌ها از راه برسند، و باز نوشیدم. صدای رادیو می‌آمد، مادرم حتماً خواب بود، و مردم کوچه‌مان خواب بودند، و هنوز جناب سرهنگ خانه بغلی برنگشته بود، روزنامه به دست، عرق‌ریزان، تشنه.

هنوز باسی، آن پسر موسیاه که چشم‌های براقی داشت و از پنجره خانه بلندشان به حیاط ما زل می‌زد نیامده بود که جلو من بایستد، به پاهای لاغر و بلند من چشم بدوزد، بعد آرام دامنم را بالا بزند و نگاه کند. هر چه فکر کردم معنای این کارش را نفهمیدم، و از آن پس بود که هرگز از پنجره به حیاط ما نگاه نکرد، کجا رفته بود؟ آیا خیال کرده بود که من چیزی از او دزدیده‌ام و زیر دامنم پنهان کرده‌ام؟ گفت پروانه. و پروانه‌ای بال‌بال زنان و از ورای سرمان گذشت.

هنوز کانادای من تمام نشده بود و سکوت عجیبی سرتاسر کوچه‌مان را قرق کرده بود. در این سکوت بود که من آگاهانه به خواب رفتم. یا شاید

از خوابی طولانی بیدار شدم که آرام گرفتم. چشم که باز کردم روز بود و من در قطار نبودم. آفتاب تند می‌تابید، زمین ترک‌های وحشتناکی خورده بود. یادم نیست که خارزار بود یا گندمزار، جایی کویری بود که زن‌های بی‌شماری مشغول کار بودند. زن‌هایی برهنه که پستان‌های آویزان‌شان را به دوش انداخته بودند تا جلو دست‌شان را نگیرد. با داس بلندی درو می‌کردند و پیش می‌رفتند. خوب که دقت کردم همه آن زن‌ها خودم بودم. از تعجب داشتم شاخ درمی‌آوردم. من؟ یعنی پستان‌هایم آن قدر کش آمده بودند که مجبور بودم آن‌ها را از دو طرف به دوش بیندازم؟ و خستگی از جمجمه‌ام شروع شود و تا نوک پنجه‌های پاهام در رفت و آمد باشد؟ آیا آن همه زن من بودم؟ مگر می‌شود؟

یکی از زن‌ها تا مرا دید جلو آمد و گفت: «این جا پیش ما می‌مانی؟»

«من؟ نه. می‌خواهم برگردم.»

مثل خمیر زیر آن گرمای تند کش آمده بود، و مثل اشک شمع قطره قطره سرازیر شده بود. نتوانستم نگاهش کنم. رو برگرداندم. ناگهان دیدم که قطاری آن طرف ایستاده است، پیرمرد قوزی در یکی از واگن‌ها را باز کرده بود و با تکان دادن دست می‌خواست چیزی بگوید. پا شدم و به طرفش دویدم. وقتی پای قطار رسیدم، گفتم: «نزدیک بود که جا بمانید هان. اگر که من پی‌تان نمی‌آمدم معلوم نبود که چی می‌شد.»

سوار شدم و تند به کوبه شماره بیست و چهار پناه بردم. روی صندلی خودم نشستم، بی آن‌که نظری به بیرون بیندازم. تصمیم گرفتم دیگر از جایم تکان نخورم. قطار سوت زد و راه افتاد، و من احساس امنیت کردم، اما تمام بدنم درد می‌کرد. انگار مرا از چند طرف می‌کشیدند و بندهای استخوان‌هام را از هم جدا می‌کردند. انگار موهام را می‌کنند و فکرم را قطعه قطعه می‌کردند. قطعه‌های پراکنده‌ای که هر یک در جایی پخش

شده بود. سردم بود. مورمورم می شد، و بعد یکباره گر می گرفتم. چه مرگم بود؟

آیا برای این که آرامشی به دست آورم باید به سال ها بعد فکر می کردم؟ چرا نمی توانستم حواسم را جمع کنم، لغزان و بال بال زنان در زمان موج می خوردم. صدای باسی را می شنیدم که می گفت پروانه. و من مثل پروانه از روی این زمان پا می شدم، و روی زمان دیگری می نشستم. از روی این قلمدان به روی آن قلمدان.

آیا باز هم دلم برای پدرم تنگ شده بود؟ آیا لازم بود که به خاطر مهلت چند ماهه دامنم را بالا بزنم و به صاحبخانه مان بگویم: «خیلی خوب.» و یا درد من مربوط به سال ها بعد بود؟ آن قدر پریشان بودم که نمی فهمیدم.

ناگهان چیزی در ذهنم فرو ریخت و دلم مالش رفت. صدای دور و مبهم آکاردئون آن مرد نابینا را شنیدم. مردی که انگار بخواهد مسئله مهمی را اثبات کند، با جدیتی تمام زیر لب می خواند: ای روزگار نقش و نگاران. بغض راه گلریم را بست و بی اختیار کیفم را برداشتم، از پله های کافه فردوسی پایین رفتم، وارد دستشویی شدم، در را از تو قفل کردم، نگاهی در آینه به خودم انداختم که ببینم چند سالم است، چند سال از آن سال ها که جنازه ای روی دستم مانده بود گذشته است؟ می خواستم ببینم آیا ممکن است به یاد بیاورم که روزی در گذشته ها سوار بر قطاری در تاریکی به جای نامعلومی می رفتم؟ سرنگ را پر کردم و در رگم فرو دادم، اما باز دستم خط خورد و چند قطره خون روی زمین چکید. حالا صدای آکاردئون به وضوح شنیده می شد، و من به قطره های خون خیره بودم که معمایی و خاکستری می نمودند. فکر کردم چرا خون من قرمز نیست، دستم را به لبه دستشویی گرفتم که نیفتم. پاهام می لرزید، به در تکیه دادم و بعد مثل فانوس تا شدم. گفتم برایتان؟ موضوع انشای ما مثل همیشه

مزخرف بود و من حرف دلم را نوشتم. نوشتم؛ قوزی‌ها تریاکی بودند و ما قلمدانی‌ها همه عرق‌خور، اما دیری نپایید که ما هم به تزریق و مرفین روی آوردیم. ما تباه شدیم و هیچ کس نمی‌خواست گناهمان را به گردن بگیرد. معلم انشای ما پیرمرد، چشم ما بود. آمده بود دم ایوان دفتر مدرسه به این خیال که در بین آن همه دختر سرمه‌ای‌پوش مرا پیدا کند. ناامیدش نکردم. به طرفش رفتم. گفتم: «آقا، دنبال ما می‌گردید؟»
«آره، آره دختر جان.»

از پله‌ها پایین آمد. گفت: «این انشاء را خودت نوشته‌ای؟»
من شیطان بودم. قد و قواره کوچولوش را چند بار ورنده‌از کردم، نگاه خندانی تو چشم‌هایش ریختم، و خواستم بگویم مخلص شمایم. اما از دهنم پرید: «جوجه‌اردک زشت.»

هر دو از خنده ریه رفتیم. گفت: «ای آتشپاره.»
ساعت قاب نقره‌ای‌اش را از جیب جلیقه درآورد، گفت: «خیلی خوب نوشته‌ای، اما دیگر از این چیزها ننویس.»

صدای زنگ سوم پیچید و من دوباره لای روپوش سرمه‌ای‌ها بُر خوردم که کسی نفهمد چه خالی هستم. مثل این‌که اشتباه کرده بودم. صداهایی شنیدم: تق‌تق، صدای کفش پاشنه‌بلند خودم بود؟ در اتاق بزرگی راه می‌رفتم و پسر بچه‌ای را که گریه می‌کرد در آغوشم پیش‌پیش می‌کردم. نفسش که به گردنم می‌خورد، حال خوشی به من می‌داد. با انگشت آرام به پشتش می‌زدم و تکان‌تکانش می‌دادم. گریه‌اش برید و به خواب رفت. بچه خودم بود، اما کی او را زاییده بودم؟ آب دهنش روی گردنم سرازیر شده بود، و به من نیرو می‌داد که باز راه بروم. حال خوشی داشتم و با کفش پاشنه‌بلندم در آن اتاق بزرگ راه می‌رفتم که ناگاه بچه‌ام شاشید و همه لباسم را خیس کرد. تو دلم گفتم خاک بر سرم چرا یادم رفته

بود که لاستیکی اش کنم؟ اگر این چیزها را در خواب دیده بودم، تعبیر می‌کردند که شاش یعنی مال فراوان، اما چه فایده که همه این چیزها در بیداری اتفاق می‌افتاد. بچه را روی زمین خواباندم، کهنه‌هاش را پهن کردم و همین‌طور که لاستیکی اش می‌کردم، دیدم بچه‌ام دیگر بچه نبود. یک مرد بود. او بود. با همان کلاه شاپو و کراوات باریک، با همان کت و شلوار خاکستری راه‌راه. تا چشمش به من افتاد کلاه از سر برداشت و به نشانه احترام نیم‌خیز شد.

گیج و منگ به لکه‌های خون خیره شدم، سرنگ را از دستم بیرون کشیدم، سوزشی توأم با لرز بر پوستم ماند. چشم‌هام را بستم و صدای تند و یکنواخت قطار را شنیدم. تپش قلبم عادی شد، صدای طبل‌های ریز و درشت می‌آمد، همه هم بهنگام و موزون. چشم که باز کردم قطار در تاریکی می‌رفت و من سرم را به شیشه چسبانده بودم. بیرون تاریک بود، احساس آرامش می‌کردم. همان چیزی که شما حسرتش را می‌کشیدید و از آن محروم بودید. خوب می‌دانستید که اگر به آن زن دل نمی‌باختید، مجبور نبودید بر مقدار تریاک و مشروب خود بیفزایید. آن‌قدر به خودتان بدهکار بودید که نمی‌توانستید جلو آینه سر بلند کنید و به خود نگاهی بیندازید. آیا این بدهکاری از یک سهل‌انگاری به وجود آمده بود؟ شاید بله و شاید هم نه. و آیا گناه کرده بودید که کسی را دوست داشتید؟ آن هم لکاته‌ای که جای سالمی برای غرور و حیثیت شما باقی نگذاشته بود؟ گفتم می‌دانید راه نهایی چیست؟ شما سر تکان دادید، یعنی که نه. گفتم با یک آمپول همه مسائل شما حل می‌شود. تزریق بلدید؟ ناچار که باشید یاد می‌گیرید، اگر یاد هم نگیرید، وقتی ناچار باشید تزریق می‌کنید. مواظب باشید دستتان خط نخورد. دردش روی پوست می‌ماند. می‌بینید به چه روزی افتاده‌ام؟ تزریقی شده‌ام، دیگر با کشیدن کارم درست

نمی‌شود، حتی تزریق هم چندان راضی‌ام نمی‌کند، خون‌بازی می‌کنم. سرنگ را که تا ته خالی کردم، کمی خون می‌کشم و فرو می‌دهم. باز کمی خون می‌کشم و باز فرو می‌دهم. ای. شاید، شاید. کثافت‌کاری است، می‌شنوید؟ تنم کوفته و خسته است، استخوان‌هام به سیم‌کشی افتاده، انگار قطعه‌قطعه‌ام می‌کنند و از نو می‌سازندم. این که سرم را توی دو تا دست‌هام می‌گیرم و خودم را تکان‌تکان می‌دهم به این خاطر است که دیگر نمی‌خواهم ذهنم را به چیزی متمرکز کنم. دوست دارم مدام تصویر ذهنم عوض شود. حالم را نمی‌فهمم، گرسنگی‌ام را نمی‌فهمم، خواب و بیداری‌ام را نمی‌فهمم، درد دارم و دلم تنگ است.

یک روز از زور گرسنگی زدم بیرون. روسری ماشی‌رنگ سرم کردم و زیر گردنم محکم گره زدم، ماتو مشکی پوشیدم، یک تاکسی سوار شدم و گفتم مرا به مرکز شهر برساند. مغازه‌ها بسته بود و سر و صدای غریبی می‌آمد. مردم به خیابان ریخته بودند. کوچک و بزرگ، زن و مرد، همه سینه می‌زدند و حسین حسین می‌کردند. کنار خیابان ایستادم و به دسته‌ای دل دادم که مثل مرغ سرکنده پرپر می‌زدند. گریه‌ام گرفت. تو دلم گفتم برای پیغمبرشان این کارها را نمی‌کنند، اما برای این یکی ببین چه می‌کنند، قشنگ نیست؟

چه جوری تاب می‌آوردند؟ گرسنه‌شان نمی‌شد؟ چرا هیچ مغازه‌ای باز نبود، چرا نانوايي‌ها پخت نمی‌کردند؟ از جلو مسجد شیشه رد شدم، سبز بود. بوی قیمة امام حسین می‌آمد. آدم را مست می‌کرد. رفتم تو. همه سیاهپوشان عالم آنجا بودند و ظرف‌های قیمة دست به دست می‌گشت. احساس غربت داشتم اما دل به دریا زدم و جلو رفتم. به مردی که بر درگاه زنانه ایستاده بود گفتم: «آقا به من هم غذا می‌دهید؟»

خندید، نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت: «چرا نمی‌دهیم؟ امروز هیچ کس نباید گشنه بماند.»

یک ظرف غذا گرفتم و همین که آمدم به کوچه‌مان پیچم، زنی جلوم ایستاد. گفت: «مگر نگفتم موهات را بپوشان.»

گفتم: «من؟»

گفت: «آره، تو لکاته.»

گفتم: «من که نیستم.»

چنان محکم به زیر کاسه‌ام زد که غذاها پخش زمین شد. بقی زدم زیر گریه، و روی زمین زانو زدم. همین طور که با دست پلوها را جمع می‌کردم و در کاسه می‌ریختم، نفرینش کردم اما دستم را گاز گرفتم و گفتم خدا نکند. بغض کرده بودم و چیزی در سینه‌ام سنگین و سنگین‌تر می‌شد. گشنه‌ام بود و بوی قیمة دیوانه‌ام می‌کرد. یک لقمه در دهنم گذاشتم، اما گریه امان نمی‌داد که لقمه را فرو دهم. بیرون ریختم و هر چه در دهنم بود تف کردم. دلم می‌خواست برگردم. به کجا بایستی برمی‌گشتم؟ به هر جا که برمی‌گشتم مهم نبود، مهم این بود که حالا نباشم. و نبودم.

گرسنه به روزگار نقش و نگاران برگشتم، و تا به خانه‌مان برسم شب شده بود. همان دم اتاق از حال رفتم. دری گشوده شد و من باز در میان تصاویر باستانی قرار گرفتم. یک قهوه‌خانه بزرگ بر لبه پرتگاه زمین قرار گرفته بود که دیوارهایش همه از تار عنکبوت بود. مثل تور، یک پرده توری بافته شده از تار عنکبوت.

درهم تنیدگی نامنظم تار هزار عنکبوت که اتاقی به کمال ساخته بودند، اتاقی مه‌آلود و سربی‌رنگ که از هر طرف نگاه می‌کردم آخرین نقطه زمین را می‌دیدم.

در پشت تارها پیرمردی قوزی استکان‌ها را می‌شست، چای دم

می‌کرد و همراه آهنگ رادیو زیر لب زمزمه می‌کرد. زمزمه‌ای که واضح نبود. جلو رفتم و صداش کردم. صدای من از تور یا تار عنکبوت نمی‌گذشت اما صدای زمزمه‌های او را می‌شنیدم. صدای قُلُقُلِ سماور را می‌شنیدم، و دلم می‌سوخت که هر چه صدا می‌زدم، او نمی‌شنید. تشنه‌ام بود. دلم چای می‌خواست. به اطراف نظر انداختم که راهی پیدا کنم. از قهوه‌خانه تار عنکبوتی رودخانه‌ای کف‌کنان می‌گذشت. رودخانه‌ای مرزی که وقتی از طرف دیگر بیرون می‌آمد، هفت رشته بود.

پیرمرد قوزی لبخندی زد و زیر لب خواند: «هفت شهر عشق را عطار گشت.»

من صدای او را به وضوح می‌شنیدم. برای همین جلو رفتم و باز با صدای بلند او را صدا زدم. اما انگار از پشت زمانی بسیار صدایش می‌کنم، انگار از پشت کوهی یا جهانی دیگر. یا شاید صدایی از گلویم در نمی‌آمد. نمی‌دانم. بال‌بال‌زنان به سبکی یک پروانه روی خاطرات گشتم. از گذشته به آینده. به همین سادگی. دیدم که به جستجوی شما در پزشکی قانونی در یک سردخانه نشسته‌ام. در اتاق بزرگی روی مبل‌های اُخرایی‌رنگ نشسته بودم. یک دکتر با روپوش سفید پشت میزش بود. مرده‌ای روبروی من روی برانکار خوابیده بود. کف زمین خیس بود، راهروها و سالن‌ها همه خیس بود و در هر گوشه‌ای چند مرده خوابیده بود. خیلی گرسنه‌ام بود. راه دیگری وجود نداشت و من می‌بایستی کفش‌هام را می‌خوردم. کفش‌هام خیس بود، من کف هر دو را به هم چسبانده بودم، و با اکراه آن کفش‌های سیاه‌رنگ را گاز می‌زدم. حال تهوع داشتم، اما ناچار بودم. وقتی که آخرین لقمه را خوردم، مردی در حالی که دست یک دخترک هشت نه ساله را گرفته بود وارد اتاق شد. دخترک موهای پریشانی داشت و گریه می‌کرد. من فریاد زدم: «چرا آورده‌ایش این‌جا؟»

گفت: «این دخترم مریض است.»

گفتم: «خوب، چرا این جا؟ بیرش دکتر.»

گفت: «نه، دارد می میرد، آمده ام گواهی فوتش را بگیرم.»

گفتم: «هنوز که نمرده.»

گفت: «دارد می میرد. حالش اصلاً خوب نیست. وانگهی اگر مُرد من چه جوری جنازه اش را بیارم این جا؟ از این گذشته نوبتم را چه کار کنم؟»
دخترک یک اسکناس دویست تومانی دستش بود و دلش می خواست
با اسکناس پانصد تومانی دکتر عوضش کند. دکتر به طرف من برگشت:
«چه کاره بود؟»

گفتم که، قلمدانی بود. می دانید، من از شصت سال پیش دنبالش
می گردم. شما می شناسیدش؟ سرم را در دست هام گرفتم و خودم را
تکان تکان دادم تا تصویر ذهنم عوض شود. گفتم با یک آمپول قال قضیه را
بکنید. بعضی وقت ها برای این که چیزی باقی بماند باید فداکاری کرد.
گفتید: «دست از سرم بردار.»

گفتم: «من؟» اما شما نشنیدید و من سخت نگران بودم.

گفتید: «خواهش می کنم.»

لکاته خندید و گفت: «خودت را بکش تا دست از سرت بردارم.»

«چه جوری؟»

«با یک آمپول.»

شما از عصبانیت می لرزیدید. گفتید: «از این جا برو.»

گفت: «تو از این جا برو.» تند و تند تخمه می شکست و چشم هاش گرد

شده بود.

گفتید: «تو درست شدن نیستی. حسودی، بخیلی، بی معرفتی،

می فهمی؟ من مطمئنم که از کسی لطمه خورده‌ای. دلم می‌خواهد بدانم از کی؟ بگو. بگو اصلاً تو کی هستی؟ از کجا آمده‌ای؟ دنبال چی می‌گردی؟»
 «به تو چه.»

می‌خواستید در نهایت آرامش و ادب حرف بزنند، می‌خواستید پیش از هر چیز آدم باشید، ولی روزبه‌روز احمق‌تر می‌شد. به سرشانه و پشت گردنش نگاه کردید که مثل زنان ماقبل تاریخ در لایه‌هایی از چربی و پیه فرو رفته بود. به خنده‌هاش، به حرکات دست‌هاش، به نگاه کردنش که دیگر هیچ کدام زنانه نبود، ظرافتی نداشت، به حیوانی می‌مانست که برای ادامه زندگی هر چه می‌یافت می‌خورد، فاسق‌های جفت و طاقش را همراه می‌کشید، و چون آن‌ها تملقش را می‌گفتند، خیال می‌کرد ملکه زنبورهاست.

هر چه او در حماقت فرو می‌رفت، شما عاشق‌تر می‌شدید. قلمدان‌کش و نقاش زبردستی بودید که روزبه‌روز کارت‌ان بی‌رنگ‌تر و ارزان‌تر می‌شد. به حدی که حتی کپی‌هایتان را هم با هزار خفت و خواری می‌فروختید. دیگر سفارش کاری به شما نمی‌دادند، نه عکسی، نه منظره‌ای، نه اسبی و نه گلدانی. هیچ. روزهایتان تلخ می‌گذشت، دست‌تان به کاری نمی‌رفت، در سستی رخوت‌آوری فرو رفته بودید که اگر به خاطر یک لقمه غذا نبود، تکان هم نمی‌خوردید. ولی ناچار بودید گاه کتابی از کتابخانه‌تان بردارید از خانه بیرون بروید و آن را به قیمت نازلی بفروشید تا نانی، مشروبی یا تریاکی بگیرید و تند به خانه برگردید.

زمانی را به یاد آوردید که وقتی صبح از خواب بیدار می‌شدید، به یاد او لب‌خند می‌زدید، حاضر بودید به هر کاری دست بزنید بلکه خوشحالش کنید، آینده‌تان را به یاد او رقم زده بودید، و ذهنتان بی‌او آرام نمی‌گرفت. آیا شیفته ظاهر و زیبایی‌اش بودید؟ آیا در ناخودآگاهتان چیزی،

خاطره‌ای وجود داشت که نمی‌توانستید فراموشش کنید؟ و آیا می‌ترسیدید اگر او را از دست بدهید، ناچار شوید در شهر، در بین رجاله‌ها، در به در به دنبال عشق بگردید؟

چه پیش آمده بود که به این وضع افتاده بودید؟ به وضعی که در خواب و بیداری از او وحشت داشتید. می‌ترسیدید بخوابید که مبادا خوابش را ببینید و از وحشت مرگ فریاد جگر خراشی بکشید. می‌ترسیدید بیدار شوید که مبادا سر و کله‌اش پیدا شود، بی آن که به شما کوچک‌ترین توجهی بکند، بی سلام، انگار که شما اصلاً وجود ندارید، سر و صورتش را بشوید، آرایش غلیظی بکند، کیفش را بردارد و با تخمه‌فروشی، پاسبانی، کله‌پزی، یا با هر ناشناس دیگری برود. از این که پشت پنجره او را ببینید می‌ترسیدید، برای همین پرده‌ها را کشیده بودید، هرگز کنار پنجره نمی‌رفتید، و هرگز به خیابان نگاه نمی‌کردید. با صدای بلند به خود می‌گفتید کاش عاشق مردی شود و یکباره مثل یک لکه جوهر به زندگی مرد دیگری بیفتد. اما مگر این لکه از زندگی شما پاک می‌شد؟ آن همه تابلو نیمه‌کاره را چه می‌کردید؟ و باز می‌گفتید پس چرا نیامد؟ چرا دیر کرد؟ وای که از دست شما!

زندگی، زمان، کار و هستی در یک چیز خلاصه شده بود، او. دیگر چیزی نمی‌فهمیدید، بجز این زن، این لکاته، این جادو که معلوم نبود چه زهری در روح شما، در هستی شما ریخته بود که نه تنها او را می‌خواستید بلکه تمام ذرات تنتان ذرات تن او را لازم داشت. فریاد می‌کشید که لازم دارد و آرزوی شدیدی داشتید که با او در دنیا تنها بمانید و همه چیز در یک زلزله نابود شود. اما خوب می‌دانستید که رجاله‌ها پشت دیوارهای خانه‌تان نفس می‌کشند و راه می‌روند و هر گاه او را ببینند، دُمی برایش تکان می‌دهند و او را قُر می‌زنند. و او ساده، چه ساده می‌رفت!

کاش از یادتان می‌رفت. دو ابروی کمانی، دو چشم سیاه، و دیگر هیچ. یک دسته موی سیاه نامرتب، و دیگر هیچ. لب‌های نیمه‌باز مرطوبی که انگار تازه از یک بوسه برداشته شده بود ولی هنوز سیر نشده بود، و دیگر هیچ؟

نه، هزاران چیز دیگر هم بود که از یادتان نمی‌رفت. به جستجوی من باز به راه افتادید. لباس پوشیدید؛ پیراهن، شلوار، کاپشن، کلاه کپ کج، همان لباس قدیمی و آیا می‌رفتید که پروانه بگیرید؟ کاش سری به آن دوستم می‌زدید که در پل رومی خانه داشت با کلکسیون از پروانه‌های رنگارنگ. به سربازهای فلزی سرگذر سلام می‌کردید که احساس امنیت کنید. و در آن کوچه‌باغ‌ها ترانه‌ای هم زیر لب می‌خواندید، یا سوت می‌زدید.

وقتی از خانه بیرون زدید به این فکر بودید که چطور ممکن است به شما سفارش کار بدهند؛ اسبی، منظره‌ای، آدمی، طبیعت بی‌جانی، هر چه و هر چیز که بتواند سرتان را گرم کند، پولی بگیرید که تریاک و مشروب بخرید و تند به خانه برگردید، پیش از آن‌که کسی شما را بشناسد، پیش از غروب؟

خیابان منوچهری شلوغ بود. صراف‌ها در هم می‌لولیدند، و دارایی این و آن را نقد می‌کردند. شور و نشاطی داشتند، خنده از صورتشان محو نمی‌شد. و قصاب‌ها منتظر غروب آفتاب بودند که چراغ بالای دنبه‌ها را روشن کنند. ماشین‌ها کند می‌گذشتند و چرخ‌دستی‌های پر از اثاثیه راه را بند آورده بودند. چند صراف و دو پاسبان جلوی یک مغازه آبمیوه‌فروشی معجون افلاطون می‌نوشیدند و یکیشان دسته‌ای اسکناس را در حال نوشیدن می‌شمرد، با یک دست.

ما هم در روزگاری به بازار می‌رفتیم و سکه‌مان را به دست صراف

می دادیم تا نقد کند. کمی بیش تر یا کم تر. چه فرقی می کرد؟ اما شما دیگر چیزی نداشتید، و لکاته بارها به شما گفته بود که شپش توی جیبتان قاپ می اندازد: «جیک و بیک.»

از شلوغی صراف ها گذشتید و به راسته قلمدانی ها افتادید. دو کبوتر از روی هره به طرف درخت های آن طرف عمارت پرواز می کردند. زنی بلند بالا کوزه اش را بر سکوی جلو خانه اش گذاشته بود و به پشت سرش نگاه می کرد. یک دسته کلاغ از درخت خشکی پر کشیده بودند، و عقابی روی درخت جا خوش می کرد. جلوتر رفتید. از آن همه تابلو نقاشی، کدامش کار شما بود؟ هیچ یادتان می آمد؟ گذشتید. چقدر بی معنا!

ماهگیرها را می دیدید که عرق ریزان دور تور پر از ماهی حلقه زده بودند، وقت قسمت کردن بود. آن طرف زنی دست بچه ای را گرفته بود و تاتی تاتی اش می کرد. مردی موبور، عرق پیشانی اش را پاک می کرد و بی آن که به شما اهمیتی بدهد، به فشاری آب خیره می نگریست، یا شاید در قاب قهوه ای رنگی ثابت می ماند.

به هنرکده آرومیان رسیدید و جلو ویرین ایستادید. اسب ها شیهه کشان از قاب بیرون پریدند و مردی که از پی شان می دوید، نفس نفس زنان از راه رسید، دستش را سایبان چشم هاش کرد و به افق خیره شد. در تابلویی دیگر یک ظرف پر از انگور یا قوتی براق، چشم را خیره می کرد. کبوتری از درخت کنار خیابان به انگورها چشم دوخته بود و منتظر بود که شما بگذرید تا خوشه ای بردارد. به مغازه وارد شدید و به در دیوار نگاه کردید. پرده بزرگی آن روبرو آویخته شده بود که آب زلالی در آن آرام می گذشت، صخره ای را دور می زد و به راه خود می رفت. پیکر

فرهاد بر صخره مانده بود و صدای کرکس‌ها از دور می‌آمد. لابد آن بالا چرخ می‌زدند و از بوی مردار کیف می‌کردند.

آیرومیان وسط مغازه سه‌پایه‌اش را عَلم کرده بود، پشت به پرده شیرین و فرهاد به یک تابلوی نقاشی ور می‌رفت. مادرش هم گوشه مغازه روی چهارپایه کوچکی نشسته بود. با صورت چروکیده، موهای سفیدی که از دو طرف چارقدش بیرون مانده بود، به کندی شال‌گردن می‌بافت. همان شال‌گردن ارغوانی‌رنگ که سالیان سال به آن مشغول بود. می‌بافت و می‌گشود و نخ را گلوله می‌کرد، و باز دوباره می‌بافت. هزاران بار شال را بافته بود و بازش کرده بود، و حالا از پشت شیشه‌های ضخیم عینک به شما نگاه می‌کرد.

«سلام.»

آیرومیان سرک کشید: «باز که پیدات شد.»

«آره.»

«خبری نیست. می‌بینی که.»

«روزگارم اصلاً خوش نیست.»

«روزگار ما هم خوش نیست. بازار گشاد شده.»

«من از گشنگی زده‌ام بیرون. نگاه به وضعم بکن، من حالم خوب

نیست.»

«خوب نکش.»

چند قدم جلو رفتید. درست در برابر او ایستادید: «نمی‌توانم، اگر

نکشم که می‌میرم.»

«به جهنم.»

«دیگر از این حرف‌ها گذشته. اقلایک پرت‌ره‌ای چیزی بده که این جور

در به در نشوم.»

«مگر خودم شش انگشتی‌ام که پرتره بدهم تو بکشی؟»

«تو که خبر از حال و روز من نداری.»

«چرا، دارم. یا داری می‌کشی، یا تزریق می‌کنی. من که روی گنج قارون

نشسته‌ام. اصلاً به من چه مربوط که تو...»

عرق از شقیقه‌هاتان می‌ریخت و دست‌هاتان می‌لرزید. گفتید: «پس

یک منظره‌ای چیزی.»

با ته قلم‌مویش به پرده شیرین و فرهاد اشاره کرد: «چند وقت است که

این را کشیده‌ای؟ وقتی طالب ندارد مگر مرض دارم! به تو گفتم شیرین

بکش، رفته‌ای فرهاد مرده کشیده‌ای، آن هم نصفه کاره.»

به کنار پرده نقاشی رفتید. نگاهی به صخره انداختید که فرهاد تیشه را

بر فرق خود کوفته بود و با صورت روی صخره فرود آمده بود؛ با موهای

پریشان، و آرام خفته بود؟

صدای بوقی شنیدید. به پشت سر برگشتید. یک اتوبوس آبی پای کوه

ایستاد و عده‌ای دانشجو پیاده شدند که همه کفش ورزشی به پا داشتند.

آخرین نفر دختری رنگپریده و لاغر بود که با دو عصای زیر بغل از

اتوبوس پایین آمد. یک زن میانسال بلندبالا هم در میانشان بود. آن وقت

همه آن‌ها یکصدا مثل گروه گر با تکرارهایی ظریف در بندهای شعر

خواندند: «امشب صدای تیشه، از بیستون نیامد. شاید به خواب شیرین،

فرهاد رفته باشد. شاید به خواب شیرین، فرهاد رفته باشد.» و بعد همگی

کف زدند. شما کنار کشیدید و روی تخت چوبی جلو قهوه‌خانه نشستید.

قهوه‌چی بی‌معطلی برای شما چای گذاشت و به مسافران نگاه کرد که

همه دور زن بلندبالا حلقه زده بودند. گویی همگی آنان گوش سپرده

بودند که بیینند آن زن چه می‌گوید. گفت: «خیلی خوب، این هم بیستون.

آنچه در کلاس گفتم رها کنید. طاق‌بستان را هم رها کنید. نقش سنگ‌های

برجسته طاق‌بستان به امر خسرو پرویز انجام شده. دو قسمت درونی و غارمانند آن یادتان هست؟ نقوش بیرونی چطور؟ خسرو پرویز سوار بر شب‌دیز بود. در سمت راست نخجیرگاه با تلافی را دیدید که عده‌ای داشتند شکار را می‌رانند. یک قایق بود که زنان نوازنده با انواع ساز، آهنگ روزگار نقش و نگاران را می‌نواختند. در سمت چپ خسرو پرویز در حال شکار بود، اما بعدها فتح‌علی شاه قاجار دستور داد نقش سنگ‌ها را دستکاری کنند که کردند، و نقش آقا را چپ‌اندند توی تصویرها، جای خسرو پرویز مثلاً. مابقی دست‌نخورده باقی مانده. همه این چیزها را هم رها کنید. حالا این‌جا خود بیستون را ببینید. این یک کوه نیست، این پیکر فرهاد است. روی آن دیواره صاف قرار بوده که نقش فرهاد را بکشند. اما تنها نقش شیرین و فرهاد در فقرگاه مهاباد به جا مانده.»

بعد رو به دختری که با دو عصای زیر بغل، مقابل کوه ایستاده بود گفت: «تو هم در داستان فرهاد را نگش. فرهاد در ادبیات فارسی چهره بسیار شیرینی دارد. بسیار محبوب است. نماد عشق است. هرگز، از قول هیچ کس به فرهاد نگو برو بمیر.»

زن بلندبالا با چهره‌ای بسیار مشتاق، انگار که بخواهد همه آن کوه را در چشم‌هایش جا بدهد، جلو افتاد و بقیه به دنبالش. اما دختری که با عصای زیر بغل راه می‌رفت، عقب می‌ماند. آن‌ها صبر می‌کردند تا او برسد و باز او عقب می‌ماند. صدای ضربه‌های عصایش بر زمین، پُتک یکنواختی بود که کوه را می‌لرزاند و پژواکش می‌پیچید.

شما چای سردشده‌تان را سرکشیدید و پیش از این‌که از جا بلند شوید یک چای دیگر جلوتان قرار گرفته بود. قهوه‌چی پرسید: «غذا نمی‌خوری؟»

«دو تا تخم مرغ نیمرو کنم؟»

شما هیچ نگفتید و به دانشجوها نگاه کردید. از دور صدای سرودشان را می شنیدید و می خواستید با آنها همراه شوید اما نمی توانستید.

قهوه چای یک سینی جلو شما گذاشت؛ چند تکه نان، سه تا تخم مرغ، یک نمکدان و همین. چقدر گرسنه بودید! بفرمایید، از دهن می افتد. دلم می خواست با شما شریک شوم. خیلی گرسنه ام بود. اما نمی توانستم.

آرام آرام غذا خوردید، چای نوشیدید و سیگار کشیدید. دیگر غروب شده بود و وهم عجیبی بر فضا سایه گسترده بود. دانشجوها هنوز برنگشته بودند و سکوت بر وهم آنها می افزود. هوا سرد می شد و هر چه سیگار می کشیدید، نمی توانستید جلو لرزتان را بگیرید. قهوه چای در قهوه خانه اش رادیو گوش می داد و ظرف ها و استکان هاش را می شست. گاهی همراه آهنگ رادیو زیر لب زمزمه هم می کرد. هوا کاملاً تاریک شد ولی دانشجوها برنگشتند. شما سیگار دیگری آتش زدید و به کوه نگاه کردید که با آسمان یکی شده بود. آن وقت در دل تاریکی، پیرزنی ظاهر شد که شال گردن ارغوانی رنگ می بافت. یا شاید داشت بافته اش را می گشود. چنین پیرزنی را سال ها پیش در سرمای ویران کننده شهری دور دیده بودید که کنار آتش نشسته بود و نخ ارغوانی در میل بافتنی اش، یا نه، در دست های تند و تیزش اسیر بود. گلوله نخ را در جیب کت گل و گشادش گذاشته بود و همین جور که می بافت به طرف شما می آمد. وقتی کاملاً جلو نور پنجره قهوه خانه قرار گرفت گفت: «شیرین مُرد.»

پنجره دستتان بی اختیار لای موهاتان فرو رفت و چنگ زد و کند. من اشک را بر گونه های شما نمی پسندم. دلم می خواهد بخندید. مرد که گریه نمی کند. آیا چه بشود که مردی گریه کند، و شما چقدر درد دارید؟!

قهوه چای از پشت پنجره سرک کشید و همان طور که یک سینی گرد را با

دستمال پاک می کرد گفت: «ولش کن.» و با انگشت اشاره‌ای به شقیقه‌اش کرد. شما متوجه نشدید. قهوه‌چی بیرون آمد و به شما نزدیک شد، با صدای آهسته گفت: «ولش کن، دیوانه است. عقلش را از دست داده. می فهمی؟»

ناگاه در مغازه باز شد. مردی که دست بچه کوچکی را گرفته بود گفت: «آقا، پزشکی قانونی کجاست؟»
آیرومیان گفت: «برو جلو.»

شما آشکارا می لرزیدید و پنجه دستتان لای موهاتان فرو رفته بود. چیزی در سینه‌تان چنگ می انداخت که بوی تنهایی کودکانه می داد. گفتید: «حالا چه کار کنم؟»
«هیچی. برو بمیر.»

«همین؟»

پیرزن همچنان شال گردن ارغوانی رنگش را می بافت، آیرومیان چشمش را تنگ کرد و سرش را عقب گرفت، خیره تابلویی که بر سه پایه بود.

دیگر نفهمیدید چطور به خانه برگشتید. تمام راه را چطور طی کردید که چیزی به خاطرتان نمی رسید. به آشپزخانه رفتید، کمد را باز کردید و خرت و پرت هاش را بیرون ریختید.
لکاته گفت: «دنبال چی می گردی؟»

جعبه قرص‌ها و داروهای کهنه بوی ناگرفته بود. بی آن که روی آن‌ها را بخوانید، تند و تند همه را به دهنتان ریختید و به اتاق برگشتید.

گفت: «می آیی با هم حرف بزنیم؟»

دستتان را با یک حرکت تند بالا آوردید که ساعت مچی برگردد سر جای اصلی‌اش، اما ساعتی به مچ دستتان نبود. کی آن را فروخته بودید؟

بی‌یاد من. در همان حالت چراغ را خاموش کردید و در برابرش نشستید. او روی تخت و شما روی زمین. حالا دیگر چرکمردگی ملافه‌ها پیدا نبود. چند شیار نور که از لای پرده می‌تایید روی دیوار مقابل، پر و بالش را باز کرده بود، ولی نه مثل عقاب، مثل دیوارهای بلند یک شهر قدیمی بود که قلعه‌ها و باروها پشت به پشت یکدیگر، آفتاب را روی دست می‌برند، مثل دسته‌ای نور و سایه که سر به فلک کشیده‌اند تا ذرات را برای پابوسی به عرش برسانند.

تحرک بدن و نور چشم‌های شما به مرور کم می‌شد. مثل آفتابی که آرام آرام روی دیوار غربی آسمان غرق می‌شود، مثل کشتی جنگی گولپیکری که نرم نرم در انتهای دریا غروب می‌کند، لحظه به لحظه بی‌حسن‌تر و خالی‌تر می‌شدید. اما او که نمی‌دانست در یک جنون آنی، جعبه قرص‌ها را جلوتان گذاشته‌اید و آن همه قرص رنگ وارنگ را یکباره مشت کرده‌اید و با یک لیوان آب بلعیده‌اید. می‌دید که رنگتان پریده است. و شما احساس می‌کردید که دنیا دور سرتان می‌چرخد؛ مثل آتشگردانی که شما به بندش آویخته بودید و چیزی در امتداد سرتان شعله می‌کشید. گفت: «بدجوری توی دامت افتاده‌ام، لامذهب. با هر مردی باید یکجور تا کرد، اما با تو همه جور. آخر که من کسی را جز تو ندارم. هر بلایی که می‌خواهم سر مردها بیاورم، هر آرزویی که با مردها دارم، هر فکری که در مورد مردها به جانم می‌افتد، همه را جمع می‌کنم و یکجا... بینم، تو حالت خوش نیست؟»

سیگارش را در جاسیگاری له کرد، و سرش را نزدیک شما آورد. ته‌مانده دود سیگارش که به صورت شما خورد، متشنج شدید، یک نفس عمیق کشیدید و بالا آوردید. عرق زدید و با شدت بالا آوردید.

جیغ خفیفی کشید و از جا بلند شد: «الهی بمیرم، تو حالت خوش نیست.»

قلبتان پرپر می‌زد، دست‌هاتان می‌لرزید و هیچ حسی در پاهاتان نبود. ملافه تخت را به تندی کشید، لباس و دست و دهن‌تان را پاک کرد. جلوتان زانو زده بود و نمی‌دانست چه کند. شاید حرف می‌زد، شاید قربان صدقه‌تان می‌رفت، شاید فحش می‌داد، اما شما نمی‌شنیدید. از لای پلک از پشت دیواری دودی‌رنگ او را می‌دیدید که جعبه قرص‌ها را پرت می‌کرد و از خانه بیرون می‌دوید. در یک لحظه به مرگ لبخند زدید و به این خیال که دیگر آسوده می‌شوید برای آخرین بار به تصویر من نگاه کردید، تمام نیروی ذخیره‌تان را به کار گرفتید که ببینید چشم‌های من چه حالتی داشته‌اند. چرا این به دهن‌تان آمده بود؟ آیا نشانه‌ای از خودکشی در آن می‌دیدید؟

در همان لحظه او را دیدید که با دو مرد قلدر به خانه برگشته بود. یکیشان پاهاتان را گرفت و آن دیگری از زیر کتف، و بلندتان کردند و دیگر هیچ نفهمیدید. چقدر زمان گذشت، یک روز، یک سال، نه درست بیست و چهار روز بستری بودید. چیزی از بیمارستان یادتان نمی‌آمد، بجز کشیده‌ها و مشت‌هایی که دکترها و پرستارها به شما می‌زدند و فحشتان می‌دادند:

«احمق، عوضی، آشغال، لاشخور، کثافت، کثافت، کثافت.»

بیست و چهار روز گذشت و او مثل پروانه دور و برتان پرپر می‌زد. جای‌تان را عوض می‌کرد، غذا می‌پخت، جارو می‌زد، می‌شست، همان پای تخت شما می‌خواهید، بیدار می‌شد و باز حرف می‌زد. گاهی هم از خانه بیرون می‌رفت و چند ساعت بعد برمی‌گشت. شما را که بی‌درد و آرام در ملافه‌های سفیدی خوابیده بودید می‌بوسید و می‌گذاشت

همچنان به تصویر من نگاه کنید. می‌دانید؟ مسخره‌ترین چیز دنیا اتفاق افتاده بود؛ شما نمرده بودید، اما زندگی هم نمی‌کردید، فقط زنده بودید. آدمی که فقط می‌شنود، به سختی حرف می‌زند، می‌خندد، می‌گرید، اما اصلاً نمی‌تواند سرپا بایستد، نمی‌تواند قلم به دست بگیرد. فقط هست که بگوید من هنوز نمرده‌ام.

متأسفم.

سوپ می‌پخت، پیشبندان را می‌بست، قاشق قاشق غذا به دهنتان می‌گذاشت و گاه موهاتان را نوازش می‌کرد؛ با لبخندی نرم بر تمامی صورت، با نگاهی مهربان، صورتتان را اصلاح می‌کرد، لگن می‌آورد و با آب ولرم سر و تنتان را می‌شست. و باز حرف می‌زد.

یک روز که داشت ناخن‌هاتان را می‌گرفت گفت: «می‌آیی با هم عروسی کنیم؟»

«آره.»

همان روز محضردار را به خانه آورد و رسماً زن شما شد. از آن پس زندگی شما تغییر کرد. دیگر هیچ کاری ازتان برنمی‌آمد. تمام روز را در رختخواب می‌گذرانید. به خواب می‌رفتید، بیدار می‌شدید، جایتان را خیس می‌کردید و از خیسی مداوم رختخواب رنج می‌بردید. بعضی وقت‌ها که لکاته سرخوش بود، لیوان مشروب به دستتان می‌داد، کنار تخت می‌نشست و می‌گفت: «آخیش، بالاخره مال من شدی.»

یک شب خواب دیدید که می‌توانید راه بروید. پاهاتان به فرمانتان بود، از کوچه‌ای به یک خیابان می‌پیچیدید که جماعتی جنازه بر دوش راه را بر شما بستند. از هر طرف که می‌رفتید آن‌ها هم جلوتان می‌پیچیدند. راه را بر شما بسته بودند و نمی‌گذاشتند شما بگذرید. هر چه این طرف و آن طرف می‌رفتید بی‌فایده بود. آن قدر تقلا کردید که خیس عرق شدید و از

حال رفتید. وسط کوچه افتادید و در خواب و بیداری احساس کردید که آن‌ها جنازه را روی تن شما گذاشتند. جنازه‌ای گرم که با پارچه ترمه سبز پوشیده شده بود. یک جوان پانزده ساله. احساس کردید گرمایش روی پیشانی شما ماند. به نظر می‌آمد کسی را که در پارچه ترمه سبز پیچیده‌اند نمرده است. زنده و داغ است. شاید تب دارد. جماعت یکصدا می‌گفتند لاله‌الاله. جنازه را روی تنتان می‌گذاشتند و باز بلند می‌کردند. دیگر ترستان ریخته بود. لبخند زدید، چشم‌هاتان را گشودید و دیدید که پیرمردی پیشانیتان را می‌بوسد.

لکاته گفت: «تب داری، عزیزم. ولی چیزی نیست.»

پارچه را در لگن شست، چلانند، صاف کرد و باز روی پیشانیتان گذاشت: «تو مثل یک بچه می‌مانی. گرچه دلم می‌خواست از تو بچه‌دار شوم، ولی حالا که نمی‌شود، خودت را مثل یک بچه تر و خشک می‌کنم. به همین هم راضی‌ام. می‌دانی من از یک جای شلوغ آمده‌ام به این جای خلوت. یازده تا خواهر و برادر بودیم که یکی از یکی بدبخت‌تر. توی یک اتاق دنگال زندگی می‌کردیم که همیشه بوی نفت می‌داد، بوی نفت و شاش و چه می‌دانم. پدرم یک آزان تلکه‌بگیر بود که شب‌ها مست می‌آمد خانه. آن قدر عربده می‌کشید که ما از ترس تو رختخوابمان می‌شاشیدیم. بعد هم معلوم نشد کجاگم و گور شد. مثل هیتلر. خودش مُرد؟ کشتندش؟ ما هیچ نفهمیدیم و همین جور بزرگ می‌شدیم. ده سالم بود که یک میوه‌فروش لندهور مرا می‌برد پستوی مغازه‌اش باهام ور می‌رفت. بهت دروغ گفته بودم که تو چشم و گوشم را باز کردی. تو خیلی خوبی، اما حیف. دلم می‌خواست خوشگل‌ترین پسر دنیا را برات می‌زاییدم. من خوب نیستم، هیچ وقت خوب نبودم. از ده سالگی همه چیز را نفهمیدم. می‌رفتم پستوی آن مغازه لعنتی انگور می‌خوردم، سیب می‌خوردم،

میوه‌هایی که دوست داشتم می‌خوردم، و آن لندهور باهام ور می‌رفت. تا این‌که یک روز دست تو جیبش کردم و عکس یک زن پیدا کردم. من از بچگی حسود بودم. می‌خواستم بدانم آن زن کیست. اما او نمی‌خواست به من بگوید. بعدها فهمیدم زنش است. دیدم ماندن آن‌جا فایده‌ای ندارد. همراه یک کامیون که بار می‌برد جنوب، رفتم و تو دست و بال این شوفرها دست به دست می‌گشتم. مدتی در سلفچگان سرگردان شدم. راه گم کرده بودم. نمی‌دانستم از کدام طرف باید بروم. یک مدت در گردنه چَلَن چولان ماندم. برف آمده بود و نزدیک بود از سرما نفله شوم. از صبح تا شب عرق گبری می‌خوردیم. از همان‌هایی که گیر فلک نمی‌آمد، استکان را پر می‌کردیم و تا می‌آمدیم به خودمان بجنیم نصفش پریده بود. می‌گفتم: 'زودباش بخور تا پریان نخورده‌اند.' و پریان هم لابد از سرما دور و بر ما می‌پلکیدند. ما که آن‌ها را نمی‌دیدیم، وقتی استکانمان خالی می‌شد می‌فهمیدیم. راه را که باز کردند، ما هم رفتیم. مدت زیادی جنوب بودم. بندر. رقص بندری هم یاد گرفتم. می‌خواهی برات برقصم؟ حالا نه. بگذار تبت بیاید پایین. آره. آن‌جاها بود که خیلی چیزها یاد گرفتم، پررو شدم، بددهن شدم. همیشه دلم می‌خواست روی مردها را کم کنم، اما هیچ وقت نتوانستم. خودم را خوشگل می‌کردم، دل می‌بردم، یکی را تور می‌زدم و باهاش می‌رفتم. زهرم را بهش می‌ریختم اما بی‌فایده. روزها و سال‌ها گذشت و من بزرگ‌تر می‌شدم. آن روزها همه‌اش مثل هم بود. بگذریم. تا این‌که از نوزده سالگی توی همین تهران رفتم سرکار. توی مطب یک پزشک کار می‌کردم که موهاش بور بود، مدام به موهاش ور می‌رفت، هی عرق می‌کرد و مجبور بود با دستمال سفیدی عرق پیشانی و لبش را پاک کند. همان پزشکی که بیخود و بی‌جهت مُرد. بعد هم تو را دیدم. خدا لعنت کند.»

با نوک انگشت‌ها روی دسته چوبی صندلی ضرب گرفتم و سعی کردم ضرباهنگم را با صدای چرخ‌های قطار یکنواخت کنم. حرکت دستم را تندتر کردم؛ بر سرعت قطار افزوده شد. تندتر، تندتر، تندتر.

آن قدر به این کار بی‌معنا ادامه دادم که سرگیجه گرفتم و انگشت‌هام دیگر به فرمانم نبود. حرکت را کند کردم. آرام، آرام، آرام. دستم را بی‌حرکت روی دسته صندلی گذاشتم. قطار ایستاد. چشم‌هام را بستم، شاید هم چشم‌های بسته‌ام را باز کردم. یادم نیست. فقط یادم هست که در یک ایستگاه مه‌آلود و آبی‌رنگ راه می‌رفتم و دنبال کسی می‌گشتم. کسی می‌آمد یا کسی می‌رفت؟ نمی‌دانم دنبال کی می‌گشتم. به هر آدمی می‌رسیدم با دقت بهش خیره می‌شدم، و هیچ کس او نبود.

به هر طرف می‌رفتم پشیمان می‌شدم که چرا از طرف دیگر نرفته‌ام. به هر آدمی نگاه می‌کردم و افسوس می‌خوردم که چرا به دیگری نگاه نکرده‌ام. آن‌ها قیافه‌های عجیب و غریبی داشتند، مثل این‌که پلک چشم‌هاشان را برگردانده بودند. سرخی داخل پلک مثل تراخم، ترسناکشان می‌کرد، و من دنبال کسی می‌گشتم که پلک چشمش برنگشته باشد. همه در هم می‌لولیدند. گنبدها آبی بود، و صدای فغان چند زن از جایی به گوش می‌رسید. از پیرمردی قوزی که سرش را در عبای پشم شتری فرو برده بود، پرسیدم که چرا این آدم‌ها این جوری‌اند؟

گفت: «این‌ها همه گناهکارند. گناهی کرده‌اند که چشمشان برگشته.»

گفتم: «چه گناهی؟»

وقتی سرش را بلند کرد، دیدم پلک خودش هم برگشته بود و خون تیره‌ای از چانه‌اش قطره‌قطره می‌چکید. از وحشت جیغ کشیدم اما صدایی از گلویم درنیامد. انعکاس صدا در مجسمه‌ام تاب خورد و چرخید. چند نفر در سرم شروع به دویدن کردند و من حال تهوع داشتم.

انگار چیزی قطره قطره در ذهنم فرو می ریخت، و دیوارهای سرم تَرَک برمی داشت. دست هام را به دو طرف سرم گرفتم و به پشتی صندلی تکیه دادم. صدای قطار دیگر یکنواخت نبود. انگار در باد می پیچید، گاه بود و گاه نبود.

لکاته گفت: «یک مدت سوزمانی بودم، حالاش هم هستم. یک روز سر به یک طرف می گذارم و می روم. آن وقت می بینی که دیگر نیستم اما خیال می کنی که هستم. می دانی، اگر پدرم مست نمی کرد و باهام ور نمی رفت، شاید سوزمانی نمی شدم.»

«زنای با محارم؟»

«اوف، آره، آره، آره.»

صدایش غمگین و کشدار بود. دو سه پک پیایی به سیگارش زد و گفت: «تبت آمده پایین. حالا یک استامینوفن بهت می دهم که راحت بخوابی. آره، عزیزم.»

حالتان داشت به هم می خورد. کسی در عین بی خبری با شلاق به جان شما افتاده بود و هی می زد. عجب دنیای کثافتی! مردی به یک زن زیبا دل باخته بود، فقط به این خاطر که یک تابلو هنری از چهره اش، اندامش، انگشتان باریکش و آن نگاه شرربارش بکشد اما مغبون شده بود و مثل من که به جستجوی آن چشم ها برخاستم، زیر آوار تن خودش مانده بود؛ جنازه معشوق را بر دوش می کشید و راه به جایی نمی برد. تا دم صبح صدای گریه هاش را از پس آن همه سال می شنیدم. می شنیدم که مردی شصت سال بعد در نیمه شب های تاریک، در تنهایی گریه می کرد و هیچ پناهی نداشت. آن مرد شما بودید. اما من کجا بودم؟ به تصویر من چشم می دوختید که شاید برخیزم و در کنارتان آرام بگیرم، یا آرام بگیرد. سر بر شانه همدیگر بگذاریم و اشک بریزیم. با دست های فرو افتاده و رخوت

خواب آوری که از پس آن همه خستگی به سراغ آدم می آید، به همدیگر پناه بیاوریم... نمی دانم آیا می توانستم؟
نه. دیگر نمی خواستم.

چشم که باز کردید، لکاته لبخندی زد و یک لیوان چای جلوتان گذاشت. سربندش را از پشت گره زده بود و تند و تند قلم موها را می شکست و در سطل می انداخت. رنگ های خشک شده را در کیسه زباله می ریخت، بوم های نیمه کاره و پاره را با طناب نازکی به هم می بست، و یک جوانک قلدر کیسه ها را از پله پایین می برد و پشت در می گذاشت. خواستید نیم خیز شوید، نتوانستید. لکاته به کمکتان آمد. یک متکا زیر سرتان گذاشت که بتوانید چای بنوشید. گفت: «راحت شدیم، نه؟»
به آشپزخانه می رفت، بیرون می آمد و باز یک کیسه پر از ته مانده های رنگ و قلم و قلمدان بیرون می گذاشت. گفت: «فردا ماله کش ها می آیند. می خواهیم در و دیوار را صاف کنیم، رنگ صورتی کمرنگ بزنیم، سیم کش بیاوریم، چند شعله لامپ رنگی آویزان کنیم. بعد سمسارها بیایند این هزاربیشه لش را بیندازند بیرون. تو هم از این خرت و پرت ها دلت گرفته اما خیال می کنی حالت خوش نیست. این جا را با پرده منگوله دار دو قسمت می کنم که چشمت به کله پز و تخمه فروش و آن هایی که می گویی ناشناس، نیفتد.»

دو سیگار روشن کرد و یکیش را به دست شما داد. گفت: «گریه می کنی؟ من که چیز بدی نگفتم. دیدم نمی توانی کار کنی ریختمشان بیرون. باور کن هر چه گفتم و هر چه کردم به خاطر خودت بود. برای کی آن همه رنگ مالیدی روی بوم؟ شهرت بعد از مرگ؟ مرده شور. می خواهم زندگی جدیدی شروع کنیم. کاری می کنم که بشویم توپ.»
دست در موها تان فرو برد و از موضع قدرت؛ ترکیبی از مهر مادرانه و

نوازش اولین زن جهان به یک حیوان خانگی، ادامه داد: «آخ اگر از این دخمه سرت را بیرون می آوردی می فهمیدی که دنیا به دست چه آدم‌هایی می‌گردد. یک روز می‌برمت کنار پنجره نشانت می‌دهم. خرابه‌های دوروبر تبدیل به ساختمان‌های بزرگ شده، ماهواره مرتباً برنامه شاد پخش می‌کند، دیگر مردم به همدیگر نامه نمی‌نویسند، فاکس می‌کنند. آن وقت تو می‌نشستی و هی رنگ می‌مالیدی روی بوم و قلمدان. باور کن این‌هایی که می‌گویم خیالبافی نیست. واقعیت محض است. دو ساله این‌جا را می‌کنیم کاخ. یک آپارتمان شیک. بعد من دیگر کار نمی‌کنم، یک عده دختر جوان را می‌اندازم به کار. آن وقت شاید باز هم سوزمانی شدم. چه می‌دانم.»

چشمش را به گوشه‌ای دوخت و محو خیالات خود شد. شما به تصویر من نگاه کردید. نوک انگشت سیاه‌تان را می‌جویدید. هوس سیگار کرده بودید، هوس چای، هوس شنیدن سوت مردی مست در نیمه‌شب، بارانی، هوس یک کانادای خنک؛ نمی‌دانم آیا آن وقت یاد پدرتان هم می‌افتادید؟

گفت: «این هزاربیشه هم جابندکن است. می‌اندازمش بیرون. می‌روم یک دکوراسیون شیک سفارش می‌دهم که برقش چشم مشتری را کور کند. می‌بینی عزیزم که تمام عمرت را اشتباه کرده بودی؟ یادت هست با کمر بند به جانم می‌افتادی و کبودم می‌کردی؟ می‌خواستی از من یک مدل کور و کربسازی که هی مجسمه بشوم تا چی بشود؟ چی توی کله‌ات بود؟ راستی یادت هست؟»

یادتان هست من در به در به دنبال او می‌گشتم و هیچ اثری از او نمی‌یافتم؟ دیگر به کافه‌ها سر نمی‌زد، هیچ خیابانی بوی او را نمی‌داد، هیچ آدمی شبیه او نبود. و من باز هم دنبالش می‌گشتم. آخر شب یک روز

بهاری، دل به دریا زدم، همه کافه‌ها را یکی‌یکی گشتم، کافه فردوسی، کافه نادری، کافه لقائیه همه جا شلوغ بود، آدم‌ها در هم می‌لولیدند، اما هیچ کس برای من او نبود. رفتم توی یک بار، از لابلای متلک و انگشت و حرف‌های رکیک گذشتم، دو تا لیوان عرق سبک خوردم و بیرون آمدم. رفتم کافه فردوسی، یک قهوه سفارش دادم، از پله‌ها پایین رفتم، بی آن‌که به فکر قفل کردن در باشم، سرنگ را از کیفم درآوردم، پر کردم و در رگم فرو دادم. وقتی تمام شد، قدری خون کشیدم و باز فرو دادم. کشیدم و فرو دادم، و به خودم در آینه نگاه کردم. چقدر شکسته و پیر شده بودم! از صدای آکاردئون مرد نایینا فهمیدم که باران تند می‌بارد. گرمم بود. از پله‌ها بالا آمدم، قهوه‌ام را ایستاده سر کشیدم، یک اسکناس در بشقاب گذاشتم و بیرون زدم. دست در کیفم کردم، چند اسکناس در تاریکی بیرون کشیدم و در جیب آن نوازنده گذاشتم و با صدای آکاردئونش هم‌نوا شدم:

«ای روزگار نقش و نگاران، هر چه بود خواب بود، خیال بود. ای دل خفته، ای خواب شیرین.»

باران تند می‌بارید. مثل این‌که آسمان برایم کف می‌زد. کف، کف، کف. خودم را رها کردم به سیاهی شب و بارانی که کف‌زنان مرا می‌شست و مست‌ترم می‌کرد. همه مستی‌هام به سلامتی او، من شادخوار او بودم. از خیابان فردوسی بالا رفتم و به خیابان او پیچیدم. جلو خانه‌اش مثل یک سرباز نگهبانی دادم، رفتم و آمدم. از کنار اتاقش بارها و بارها گذشتم و دانستم که نیست. چراغ اتاقش خاموش بود و بوی قهوه‌ای کت و شلوارش در آن هوای بارانی حالی به حالی‌ام می‌کرد. اگر بود و مرا آن‌جا می‌دید، می‌گفت: «مگر تو آبکش اسرار مردمی؟» میله پنجره اتاقش را با دو دست گرفتم و سرم را بر هره آجری‌اش گذاشتم. گفتم؛ ای روزگار نقش و نگاران. ما خدا می‌خواهیم. ما گم‌شدگان بی‌قایت، ما بچه‌محصل‌های

سربراه، ما بلدرچین‌های خیس شده، از داس برزگر می‌ترسیم. ما گناهی نداریم، بی‌پناه مانده‌ایم. گندمزارِ درو شده، لانه‌های خراب، خانه‌های آباد سه طبقه، بی‌چاره دلم. باران تند می‌بارد و من سردم است، من سردم است. هیچ کس نبود. هیچ پاسخی نمی‌آمد. اتاق بوی مرگ می‌داد، بوی جسدی باد کرده در چمدانی که بر دوش یک زن مانده بود. و آن زن من بودم. نمی‌دانم چرا به یاد شما افتادم. هوای شما به سرم افتاده بود. می‌خواستم سری به شما بزنم. میله پنجره را رها کردم، دوباره در برابر آن خانه قدیمی رفتم و آمدم. صدای همنوایی کودکان خردسال را شنیدم. نگاهی به سردرِ خانه انداختم؛ آن همه نقش و نگاران بر کاشی‌های آبی باستانی.

چه حالی داشتم؟ هیچ نمی‌فهمم. صدای باران در لابلای چرخ‌های قطار محو می‌شد. ناگاه ماشینی پشت سرم ایستاد. مردی شیشه پنجره‌اش را پایین کشید و گفت: «می‌توانیم امشب را در خدمت شما باشیم.»

پشتم لرزید. سر برگرداندم و در تاریک روشن نگاه کردم. چند نفر بودند؟ نفهمیدم.

گفتم: «من؟»

گفت: «آره تو لکاته هرزه.»

گفتم: «من که نیستم.»

گفت: «بی‌پدر و مادر.» و خواست از ماشین پیاده شود که من شروع به دویدن کردم. از کوچه‌ای به کوچه دیگر. پس آهو در دشت چگونه می‌دوید که می‌توانست خط غباری از خود برجای گذارد. موهام در باد پریشان می‌شد، و پستان‌هام را با دو دست گرفته بودم که نیفتد. صدای له‌له‌زدنشان را می‌شنیدم و می‌دویدم. در یک لحظه سرم را در دست‌هام گرفتم و خودم را تکان تکان دادم. خواستم تصویر ذهنم عوض شود.

خواستم به روزگار نقش و نگاران برگردم، خواستم در قطاری نشسته باشم به مقصدی نامعلوم، در تاریکی لایتناهی آن تونل دودزده یا آسمان سیاه. جنازه‌ای بر دوشم باشد، اما کسی از من نپرسد که چرا هستم. سوار قطار بودم؟ روی تخت خوابیده بودم؟ هیچ یادم نیست. فقط به یاد دارم که دو شمع در شمعدان بالاسرم می‌سوخت و او با عطش عجیبی به من خیره شده بود. من مُرده بودم و او مراسم احیای مرا بجا می‌آورد. دورم پرپر می‌زد، و من صدای نفس‌های لرزانش را می‌شنیدم. مزه مایع گس و شیرینی را در دهنم احساس می‌کردم که از لای دندان‌های کلید شده‌ام به گلویم سرازیر می‌شد، مثل سرب مذابی که آتش به جانم می‌زد.

از رحم مادری به دنیا پا می‌گذاشتم. دنیایی که در اولین لحظه ورود بایستی سازگریه را کوک می‌کردم و با تمام وجود از ته دل ضجه می‌زدم. احساس کردم قطار از تاریکی تونل بیرون می‌رود. نور کم‌رنگی از دور پیدا بود. صدای چرخ‌های قطار آرام آرام می‌گسیخت، مثل لنگر ساعتی که در زمانزدگی خود می‌تکید و آن چرخ‌دنده‌ها فرو می‌شکست. آیا صبح شده بود؟ آیا خورشید بود که نورش را در چشم‌های خسته من فرو می‌کرد؟ یک لحظه متشنج شدم و بر خود لرزیدم. سردی یک کارد را بر بدنم احساس کردم. چیزی بریده شد که من جیغ کشیدم و برای اولین بار صدای جیغ خودم را شنیدم. انگار عده‌ای صیاد طناب بزرگی را در دریا گره می‌زدند، اما موجی تند، مثل یک قیچی دسته‌سیاه، طناب را می‌برید، تور و ماهی‌ها به دریا برمی‌گشتند. به سختی از لای پلک‌ها چمدان قهوه‌ای‌رنگ بالاسرم را دیدم و بوی مشمئزکننده‌ای در سرم پیچید. بوی دریایی بود که همه ماهی‌هاش مُرده بودند؛ شاه‌ماهی را پسر بزرگ پادشاه برده بود و ماهی‌ها مُرده بودند. دریا بوی مردار می‌داد. بوی نفرت‌انگیزی

که راه نفسم را می‌بست. آن وقت یک موج تند از تنم بالا رفت و همه آن بوی مشمئزکننده را شُست. همه چیز را از یاد بردم. صداهاى تازه‌ای آمد. عده‌ای می‌خندیدند، عده‌ای کف می‌زدند، زنی ناله می‌کرد. و آیا آن زن من بودم؟

«دختر است؟»

کسی چمدان را از بالاسرم برمی‌داشت و به سرعت دور می‌شد. آیا دیگر جنازه‌ای بر دوشم نبود؟ دست به یقه‌ام بردم، لای پستان‌هام را گشتم، هیچ کلیدی نبود. سگ‌ها در دوردست پارس می‌کردند و پیرمردی قوزی کنار جوی آبی، زیر یک درخت سرو، انگشت حیرت به دهان برده بود و زیرچشمی انتظار مرا می‌کشید تا گل نیلوفری بچینم و به او تعارف کنم.

این غم‌انگیز نیست؟

پاییز ۷۲ تا پاییز ۷۳

سلام،

دو سال پیش کتاب آشنایی با صادق هدایت - چاپ پاریس - تألیف دوست نادیده عزیزم م. ف. فرزانه به دستم رسید. یک شبه تمامش را خواندم و احساس کردم جلد اول آن می تواند یک رمان مستند و خواندنی از زندگی مطرح ترین نویسنده ایرانی قرن باشد. مدتی گذشت و بی اختیار باز به سراغ کتاب رفتم. یک شب دیگر سحر شد.

شبی در اوایل پاییز ۷۲ در حالی که مشغول نوشتن رمان دیگری بودم، ناگهان حس و حالم تغییر کرد. قلبم فشرده شد و هر چه پرپر زدم که از آن بحران خلاص شوم، نشد. به حالت تسلیم، رمان قبلی را جمع کردم. کاغذ تازه روی میز گذاشتم، جوهر خودنویسم را پُر کردم و نوشتم. یک سال و خرده ای طول کشید و من هر شب ساعت ها پشت میز می نشستم تا شیرۀ جانم کشیده شود. آدم ها در برابرم مجسم می شدند، فضاها شکل می گرفت، همه چیز و همه جا و همه آدم ها برایم با اسم و رسم معنا می یافتند بی آن که بخواهم از کسی نام ببرم. برخلاف کارهای گذشته هیچ نقشی از خود بروز ندادم. وقتی رمان را شروع کردم مثل یک اسب وحشی افسارش را پاره کرد و سر به

کوه و بیابان گذاشت. زن قلمدانِ بوف کور روایت می‌کرد و من فقط واسطه بودم تا این شکل غریزی به دور از خرد بروز کند. تجربه در لحن بوف کور و گردش در نقاشی قلمدان یک جنون بود. جنونی که آهسته آهسته روحم را می‌جوید. زن بوف کور حالا به حرف آمده بود و در خواب و بیداری دست از سرم برنمی‌داشت. هر شب قلبم تند می‌زد، دستم می‌لرزید و حال خودم را نمی‌فهمیدم. چه مرگم بود؟ یک سال سخت را می‌گذراندم، درد داشتم و دلم تنگ بود. هر شب که کار تمام می‌شد و به رختخواب می‌رفتم به این فکر بودم که آیا فردا چه خواهد شد. طرح قصه‌ای نداشتم و نمی‌دانستم ادامه‌ی ماجرا چه خواهد بود. در تاریکی روی بند مانده بودم که نه راه پس داشتم و نه راه پیش. با چوب بلندی در دست‌ها راه را می‌جستم که نیفتم و خودم را از قید این فشار آزاد کنم.

اما در آن روزها و شب‌ها به مسئله‌ی تازه‌ای پی بردم که برایم یک کشف بود: احساس می‌کردم ارتباط عمیقی بین هدایت و نظامی وجود دارد. ارتباطی که هرگز شکل عینی نیافت، فقط در ناخودآگاهم موج می‌خورد. اما هر چه فکر می‌کردم نمی‌توانستم آن را تعریف کنم. هدایت چه ربطی به نظامی داشت؟ آیا به خاطر سیلان ذهنی دو هنرمند بود که ورای تریخ سیاسی مثل ابری ناتمام بر فراز آسمان می‌ایستادند و مدام می‌باریدند؟ آیا برای مینیاتورها بود؟ آیا چیزی در کودکی‌ام دریافته بودم که حالا خاطرم نبود؟ برای گنبدها، رنگ‌ها، پری‌وار زیستن آدم‌ها؟

چرا احساس می‌کردم افسانه‌ای را که مادر بزرگم در هفت سالگی برایم گفته بود به این دو هنرمند مربوط می‌شود؟ پسر پادشاه یا بچه‌خیاط؟ کدامشان فرهاد بوده و کدام صادق هدایت؟ عاقبت سردرنیاردم و پی ماجرا را نگرفتم. این چند خط را هم به این دلیل نوشتم که بگویم می‌خواستم به بوف کور

ادای دین کرده باشم، یا حتی به صادق هدایت. چه فرقی می‌کند؟ یا شاید پیش از دیگران – از ما بهتران – بگویم که من ناخودآگاه این جرم را مرتکب شده‌ام! این چیزها هیچ مهم نیست. مهم این است که از زمان نگارش تا این تاریخ با آدم‌های کتاب زندگی کرده‌ام، راه رفته‌ام، غذا خورده‌ام، قهوه نوشیده‌ام، و به این نتیجه رسیده‌ام که ما همه دستاورد دیگرانیم و هر کس خودش را تعریف می‌کند.

به هر حال جسارتم را به دوست فرزانه‌ام پیشکش می‌کنم. کسی که چراغ هدایت را به دستم داد.

عباس معروفی - اردیبهشت ۱۳۷۴



رمان معروفی، صدا و پیکر و عاطفه و مقام زن را به او باز می‌گرداند.
 رلف اسپنلر - تاگ اسپینگل

متن، یک تک‌گویی بلند از زن تابلو نقاشی است. نامه عاشقانه
 تردیدآمیزی است برای معشوق که مانند «اولیس» جیمز جویس در آن
 حال و گذشته درهم می‌آمیزند.
 زود دویچه سایتونگ

گفتگوی او با دو چهره مهم ادبیات فارسی، هدایت و نظامی، یک بار
 دیگر نشان می‌دهد که گفتمان ادبی — که در واقع همواره بحثی عاشقانه
 است — بدون وجود زن به عنوان واسطه قابل درک نیست.
 کتی سارنگین - باز لر سایتونگ

رمان ۶

داستان ایرانی ۹

۱۱۰۰ تومان



ISBN: 964-311-397-3

